



مانع | باران کرمی کاربرنودهشتیا

به نام خداوند مهربان

هر که در سینه دلی داشت به دلداری داد

دل نفرین شده ی ماست که تنهاست هنوز

صدای ساناز از پایین میومد که داشت با تلفنش صحبت میکرد اینقدر بلند حرف میزد که ... نه بابا حرف نمیزد قشنگ داشت هوار میزد . اونوقت میگه وقتی من دارم با تلفن حرف میزنم نیاید تو اتاقم . پوفی کردم و از روی صندلی بلند شدم و رفتم تو پذیرایی . نگاهی به دور تا دور خونه انداختم . کسی خونه نبود . فقط من و ساناز که اونم تو اتاقش داشت داد میزد . آروم خندیدمو رفتم تو آشپزخونه . کتری برقی رو زدم به برق و روشنش کردم تا آب جوش بیاد . نشستم سر میز کوچیکی که توی آشپزخونه بود . با انگشتم سر شقیقه هامو آروم ماساژ دادم . نفس عمیقی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت کابینت همونطور که آهنگی نامعلومو زیر لبی میخوندم چایی هارو از توی کابینت پیدا کردم و مشغول درست کردن چایی شدم . صدای پای سانازو شنیدیم که داشت میومد تو آشپزخونه . اومد جفتم و گفت :

وای ایشالله هر چی میخوای خدا بهت بده . بد جور هوس یه چیز گرم کرده بودم .

نگاهش کردم و گفتم : تو هنو یاد نگرفتی با تلفن حرف بزنی نه هوار ؟ اونوقت میگی وقتی من دارم با تلفن حرف میزنم نیاد تو اتاقم .

-خوب من یاد نمیگیرم .

نگاهش کردم و خندیدم . رفت طرف کابینت و درشو باز کرد و گفت : نباتامون کجاست ؟

-نمیدونم . باید همونجاها باشه .

از صدای ترق تروق کابینتا که با هم برخورد میکردن سرسام گرفته بودم برگشتم سمتش و گفتم : بابا سر سام گرفتم . دو تا نبات نمیتونی پیدا کنی ؟

-است میگی بیا خودت پیدا کن . نیست .

با اعصاب خوردی رفتم سمتش و در کی از کابینتا رو باز کردم و تا تهشو نگاه کردم . آره اونجاست .

رو نوک پاهام ایستادم تا بتونم نباتا رو بکشم بیروندستم به نوک کارتونش خورد . اروم بلندش کردم . همین که خواستم بیارمش بیرون کارتونش با یکی از لیوانا برخورد کرد و صدای ناهنجاری تو آشپزخونه پچید . با ترس چشامو باز کردم نگاه روی شیشه خورده هایی که نشونه از خورد شدن یکی از لیوانا میداد و نبات هایی که از جعبه برون ریخته شده بودن ثابت موند . به ساناز نگاه کردم : همینو میخواستی ؟

و نشستم رو زمین و تیکه های بزرگ رو از روی زمین برداشتم . سوزشی رو توی کف دستم حس کردم . چشامو محکم روی هم فشار دادم . خودم کردم که لعنت بر خودم باد . با لرزشی که تا حالا تو خودم سراغ نداشتم دستمو برگردوندم . از کف دستم خون میچکید . منم که از همون بچگی از دیدن خون واهمه داشتم با سرعت تمام دویدم سمت دستشویی و مشغول شستن خونها شدم . با باند دستمو بستم و رفتم تو آشپزخونه .

ساناز با دیدن دستم گفت : سحر به خدا نمیخواستم ...

-عیب نداره .. فقط دیگه اسم نبات جلو من نیار .

آروم خندید و گفت : باشه .

صدای زنگ بلند شد سریع رفتم سمت آیفون و با دیدن مامان که تو دستاش پر از پلاستیک بود درو باز کردم و رفتم جلو تا پلاستیکارو ازش بگیرم . رفتیم تو آشپزخونه . داشتم وسایلو از پلاستیک درآوردم که مامان گفت : دستت چی شده ؟
یه نگاه به دستم کردم و گفتم : هیچی برید .

-ساناز کو ؟

-حتما رفته تو اتاقش .

بعد از یکم کمک کردن به مامان رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم رو تختم و چشامو بستم . به چهره ی خودم فکر کردم . چشمای عسلی که با رنگ چشمای ساناز زمین تا آسمون فرق میکرد . رنگ عسلیه من کجا و رنگ قهوه ایه اون کجا . البته اونم خیلی چهره ی زیبایی داشت .. دماغی که ۲

سالی میشد عملش کرده بودم و از کار دکترش هم خیلی راضی بودم .. پوست گندمی .. لب های کوچک و صورتی. من ۲۱ ساله و ساناز ۱۷ ساله .. پتومو کشیدم رو سرم و چشممو بستم ...

تازه بعد از کلی سرو کله زدن با خودم خوابم برده بود که با صدای ساناز بیدار شدم.

- سحر...

به روی خودم نیاوردم که بیدارم . انگار ساناز نمی خواست بی خیال بشه.

- سحر جونم بیدارشو کارت دارم.

نه مثل این که نمی شه خوابید. چشمام و باز کردم و بهش خیره شدم. همچین مظلومانه نگاه می کرد که دلم براش کباب شد.

- خواهری...؟

- هوم؟

- می شه ... اون پک دی وی دی های کینگتو بدی؟

- برای چی می خوای؟

- می خوام بدم به دوستم .

- نه.

- چرا؟

- چرا نداره اصرار نکن می دونی که نمی دم.

اووف اگه گذاشت یه دقیقه به حال خودم باشم. نمی دونم چرا امروز همش سر درد دارم. از روی تختم که پاشدم چشمم افتاد به پیرینت انتخاب واحد که روی میز اتاقم بود. این ترم نتونسته بودم بیش تر از ۱۹ واحد بردارم. هفته دیگه هم کلاسا شروع می شد. وای کی حوصله داره بره کلاس اونم ۷ صبح. یاد ترم اول افتادم که با چه ذوق و شوقی کلاس می رفتم اما حالا یکی باید هولم بده. با این که رشتمو دوست دارم اما بازم کلاس رفتن برام سخته، امسال هم سال اخر چشم

بهم بزنی تموم شده . با صدای اس ام اس گوشیم از تو فکر درس و دانشگاه بیرون اومدم. باز کردم دیدم هلیاست . با دیدن اسمش نا خود آگاه لبخند به لبم اومد. هلیا یکی از بهترین دوستانمه که از همون ترم اول با هم جور شدیم.

- سلام جوجویی. خوبی؟ من خوبم. فردا وقت داری بریم بیرون.

فکر کنم دوباره خرید خورش کم شده داره دنبال هم پا می گرده. جوابشو دادم از اتاق رفتم بیرون... فکر کنم یه مسکن بخورم این درد لعنتی هم ساکت بشه. بریدگی دستم می سوخت. باید باندشو عوض می کردم. وارد اشپزخونه شدم دیدم مامان داره سالاد درست می کنه. مامانم خیلی ماه بود. من که عاشقش بودم بابا جای خود داره. از پشت بقلش کردم.

- خوبی مامانم.

- خوبم. سحر جان اون گوجه هارو از تو یخچال می دی.

گوجه هارو به مامان دادم یه قرص هم خوردم. همونجور که داشتم از اشپزخونه بیرون می رفتم گفتم:

- راستی مامان فردا با هلیا می خوام برم بیرون گفتم که بدونی ...

رفتم یه سر به ساناز بزئم ببینم در چه حاله از نیمه باز در اتاقش دیدم داره تلفن حرف می زنه تعجبی بود هوار نمی زد. بی خیالش شدم رفتم صورتم و یه اب بزئم تو اینه که نگاه کردم دیدم رنگ صورتم یه کم پریده. از دستشویی بیرون که اومدم دیدم بابا هم اومده.

- سلام آقای پدر. خسته نباشید.

- سلام دخترم. سلامت باشی. دستت چی شدی؟

- چیزه خاصی نیست. یه کوچلو بریده.

صدای مامان حرفم و قطع کرد.

- بیاین شام...

رفتم تو آشپزخونه و کمک مامان کردم تا میزو بچینیم . داشتم بشقابارو میداشتم که بابا اومد تو همونطور که مینشست رو صندل گفت : به به خانم این شام خوردن داره .

من و مامانم نگاهش کردیم . مامانم گفت : این شام چه فرقی با شام های دیگه داره ؟

بابا : خب قراره تو بشقابایی شام بخوریم که عزیز دل بابا داره اونا رو میچینه .

نگاهش کردم و خندیدم .. آخه این چه ربطی داشت ؟ بعد از چیدن میز سانازو صدا زد و نشستم رو صندلی که جفت بابام بود . بشقابشو بلند کردم و گفتم : خب حالا چی واسه بابای خستمون بکشم ؟

خب برنج میخواد . با خورش آره ؟

و بشقابشو پر کردم تو کاسه اش هم براش سالادی که مامان زحمتشو کشیده بود ریختم و گذاشتم جلوش . بالاخره ساناز اومد تو و به بابا سلام کرد و نشست پشت میز . نگاهش کردم و گفتم : چه عجب این بار حرف زدی با تلفن .

ساناز : دارم یاد میگیرم .

خندیدم و گفتم: دوغو بده

پارچو نداد . لیوانمو برداشت و برام پرش کرد و گذاشت جلوم .

بعد از اینکه ساناز طرفا رو شست رفتیم تو اتاقامون و به این فکر کردم که فردا که میخوام با هلیا برم بیرون چی بپوشم . من که چادری نبودم پس گزینه ی اول خط خورد . میرم بازار هم مقنعه نمیزنم جز وقتی که میرم دانشگاه . پس گزینه ی دوم هم خط خورد . گزینه ی سوم هم ... سوم ... از رو تختم بلند شدم و رفتم سروقت کمد لباسام . یه مانتوی چرم قهوه ای برداشتم با یه شال هم رنگش که چروک بود . شالم و مانتو رو گذاشتم رو دسته صندلی که خیالم از بابت لباسام هم راحت باشه . رفتم جلو آینه دست بردم و کلیپس کوچولویی که موهامو جمع میکرد و تو دستم گرفتم . چجور بگم عاشق موهام بودم ؟؟ موهای خرمایی روشن .. فقط مه‌های مناین رنگی بود بقیه موهاشون رنگای تیره بودمثلا ساناز موهاش قهوه ای سوخته . هر کی موهامو میدید میگفت رنگ کردیی . وای ایها الناس من به چه زبونی به اینا باید حالی کنم که من موهامو رنگ نکردم ؟ دست

کشیدم توشون و ریختمشون یه طرف سرم . رفتم به طرف حمام و بعد از زدن مسواک دراز کشیدم رو تخت .. طبق معمول نیم ساعت ، چهل و پنج دقیقه ای با خودم کلنجار رفتم تا تونستم بخوابم ...

صبح با صدا رادیویی که به همه چیز شبیه بود غر از صدای رادیو از خواب بیدار شدم . صدا خش خشی که داشت گوش فلکو کر میکرد دوتا کلمه حرف میزد پنج دقیقه خش خش میکرد . صد بار به بابا گفتیم اینو عوض کن مگه گوش میکنه ؟ میگه این یادگار پدر بزرگشه که رسیده به خودش . سرمو گرفتم تو دستام .. سابقه نداشت اینقدر سرم درد بکنه . فوقش ۳ ساعته خوب میشد ولی با وجود اون مسکنی که خوردم انتظار داشتم خوب بشم چشممو فشار دادم رو هم و دستامو از هم باز کردم . اینجوری میخواستم خستگیم از تنم بره بیرون بلند شدم رفتم به سمت روشویی که تو حمام بود . صورتمو شستم و خودمو تو آینه نگاه کردم . دستی به زیر چشمم کشیدم و اومدم بیرون همونطور که با حوله صورتمو خشک میکردم رفتم تو آشپزخونه . ساناو دیدم که لباس پوشیده و داره میره کلاس .. همونطور که تند تند برا خودش لقمه میگرفت و میذاشت تو دهنش بهم سلام کرد . بهش سلام کردم و نشستم رو صندلی . به مامان گفتم : مامان به خدا اگه این رادیو رو عوض نکنین هممون نیاز به سمعک پیدا میکنیم ...

مامان : برای چی ؟

سانا با دهن پرش گفت : برا اینکه صبحا گوشامون کر میشه اینقدر صدا خش خش بلند . بابا رادیو میزنه که برنامه هاشو گوش کنه ولی از اول تا آخرش دور تنظیم کردنشه . به هیچی برنامه هم نمیره .

-: ایول . نفست حق . از اول گفتن حرف راستو باید از بچه شنید .

ساناز : اولاً بچه خودتی . دوما

وسط حرفش پریدم و گفتم : با دهن پر حرف نزن حالم به هم خورد .

لیوان چاییشو سر کشید و کیفشو برداشت و رفت . من که فکر نکنم این بتونه پزشکی قبول شه . با این وضع درس خودندن فقط خانه داری قبول میشه .

چایمو خوردم و رفتم تو اتاق . دیگه خواب از سرم پریده بود ولی مگه این سر درد لعنتی دست از سرم برداشت ؟ نشستم پای کامپیوتر و طبق عادت همیشگیم شروع کردم به پاسور بازی کردن

با صدای مامان چشم از مانیتور گرفتم .

-سحر من یه سر میرم پیش خالت تو هم خواستی بری بیرون یادت نره درو قفل کنیا.

-پیش خاله چه خبره؟ باشه یادم نمیره..

-خبر خاصی نیست فقط می خوام بش سر بزوم.

اگه با هلیا نمی رفتم بیرون باهاتون می اومدم. سلام به خاله برسون.

-باشه .خداحافظ.

ساعت و نگاه کردم ۹.۳۰ بود من با هلیا ساعت ۱۱ وعده داشتم . قرار بود بیاد از اینجا بریم. رفتم

یه دوش ۱۰ دقیقه گرفتم .داشتم موهامو خشک میکردم هیچ وقت عادت به سشوار نداشتم که

صدای گوشیم بلند شد.عکس هلیا افتاده یود. با خنده جواب دادم:

-سلام مزاحم.

-سلام .من که می دونم این مزاحمت برات شیرین هی مزاحم میشم.خوبی

عزیزم _____زم؟

-کورشه هر کی که نتونه ببینه عال_____یم.تو خوبی ؟

-منم از احوال بپرسی تو بی معرفت خوبم. آماده شدی؟

-من بی معرفتم؟ نه هنوز دارم کارامو می کنم. حالا کجا می خوای بریم؟

-معلومه که بی معرفتی .اگه معرفت داشتی یه خبرازم می گرفتی .انگار نه انگار دوستتم. زود کاراتو بکن من نیم ساعت دیگه میرسم_____ا حوصله الاف شدن ندارم گفته باشم..حالا دیدمت میگم کجا میریم.

-عزیزم من کلا با اس ام اس و زنگ قهرم می دونی اهلش نیستم.

-خودم اشتیتون می دم.کاری نداری؟

-نه میمنت..

موهامو کامل خشک کردم. یه دستی تو صورتم کشیدم. یه نگاه به خودم تو اینه کردم. عسلی چشمام بخاطره مدادی که کشیده بودم تیره تر شده بود.لبامم یه رژ صورتی کم رنگ زده بودم. اهل ارایش زیاد نیستم همینقدر هم تو چشم میومد. تا ۱۰ دقیقه دیگه هلی میریسید مانتویی که دیشب انتخاب کردم پوشیدم با یه جین مشکی شالمو هم سرم کردم یه نگاه دیگه تو اینه کردم. از تیپم راضی بودم. چیزی که خیلی از خدا به خاطر دادنش ممنونم ، قدم بود .با ۱۷۳ دیگه نیاز به پوشیدن پاشنه ده سانتی نبود کفش پاشنه بلند دوست دارم اما پوشیدنش برام سخته. چشم از اینه گرفتم کیفمو برداشتم .داشتم درو قفل میکردم که یادم اومد گوشیمو یادم رفته بردارم. دوباره درو باز کردم و رفتم گوشیمو برداشتم.در و که قفل کردم دیدم هلیا داره زنگ میزنه رد تماس کردم و سریع از پله ها پایین رفتم.وارد کوچه که شدم دیدم هلی پشت ۲۰۶ نقره ای که برای مامانش بود منتظرمه...سوار که شدم همچین جیغی کشید که نزدیک بود سخته کنم.

-چه خبرته دیوون_____ه ؟ نمیگی میترسم.

-اخ دلم برات تنگ شده بود بی معرفت دیدمت ذوق کردم.

شروع کرد به تفمالی کردن صورتم.به زور ازخودم جدانش کردم..

-هلی با تف یکیم کردی .معلومه چه قدر تنگ شده بود . از تنگیش که دلت نگرفت؟

خندید و گفت:

-نه سعی کردم بسوزم و بسازم عزیزم.

-حالا کجا می خوای بریم.

همونجور که نگاهش به جلو بود جواب داد:

-بریم تیراژه برای تولد دختر دوست مامانم کادو بگیرم. کلا همه اینا بهونه ای بود که ببینمت.
اینارو بخیال یه اهنگ جدید گرفتم الان میزارم حالشو ببر.

صدای اهنگ تو ماشین پیچید. هلیا صداشو تا آخر زیاد کرده بود. عاشق همین شخصیت شادشم.
یه دختریه که از بودن باهاش خسته نمی شم. یه نگاه به صورت سبزش کردم چهره ی نازی
داشت. چشمای کشیده به رنگ مشکی که تو چشمامش برق شیطنت دیده می شد. صورتی
کشیده که نصفش موهای لختش گرفته بود.... با صدای خواننده از تو فکر در اومدم به ترانه گوش
کردم...

_____یا با من بریم رو ابرا

بریم اون_____جا تو هم منو دریاب

تویی عشقم تویی عم_____رم

تویی همه ی دار و ندارم

لمس دست تو

گرمه تن تو

همیشه یاده من میمونه

شب تا صبح فکر تو

لذت از عشق تو

ممنونم از حس خوب تو

عشقم بیا با هم بریم بالا

فقط من و تو، من و تو

بریم یه جای که فقط من بشنوم صداتو

دوستت دارم ...

دوستت دارم...

حرفای عاشقونه مثل حس عاشقی تو بارونه

دل دادم به یه بهونه قلبم تا همیشه پیشت میمونه

لمس دست تو

گرمه تن تو

همیشه یاده من میمونه

شب تا صبح فکر تو

لذت از عشق تو

ممنونم از حس خوب تو

دوباره پیش تو هستم بایه حس خوب با تو میرقصم

دوباره دل تو دلم نیست هیشکی غیر از تو توی قلبم نیست

دوست دارم ...

دوستت دارم....

یادم باشه بعدا اهنگ و ازش بگیرم...

۱ ماه بعد :

دراز کشیده بودم رو تخت و به سقف اتافم نگاه میکردم . واقعا دیگه داشت شورشو در میاورد . این سردرد حدودا ۱ ماه با من بود و ولم نمیکرد . باعث شده بود کم حوصله بشم و حوصله ی کسی رو نداشته باشم . باید حتما برم دکتر تا ببینم این سردرد کوفتی واسه چی دست از سرم بر نمی داره ؟ . در اتاق باز شد و قامت ساناز رو توی چارچوب در دیدم . نگاهش کردم . حدس میزدم واسه چی اومده . نشست پایین تختم . دستای سردمو گرفت و گفت : چرا اینقدر یخی ؟

جوابی ندادم و چشامو بستم دوباره صدام کرد : سحری ؟

نفسمو پر صدا دادم بیرون و گفتم : چته ؟

ساناز : سحر ؟ مارال سی دی های کینگتو میخواد .

با صدایی آروم گفتم : مارال بیخود میخواد .

ساناز : تورو خدا سحر

-: نمیدم . اعصاب ندارم ولم کن

با نا امیدی از جاش بلند شد . نمیدونستم دی وی دی برای چی دوستشه . با این حال دلم نمی اومد ناراحتش کنم ولی حال خودمم چندان بهترش نبود . گفتم : تو کمدمه . فقط یه روز دستش باشه .

با خوشحالی برگشت سمتم و گفت : فدات بشم من سحری جونم

و رفت سمت کمد و پکو برداشت و رفت بیرون . خودمم نمیدونستم چطوری این یه ماه دانشگاہو سپری کردم . هلی هم متوجه حال خرابم شده بود . اما خودمم واقعا نمیدونستم چمه . فقط سر درد . گاهی اوقات هم اینقدر شدد میشد که احساس میکردم پنج دقیقه دیگه میمیرم . صدای زنگ موبایلم اومد . با دستای لرزوم دنبال گوشیم میگشتم . اول از همه نگام به ساعت افتاد یازده شب . پیام اومده بود از طرف هلیا . با بی حوصلگی بازش کردم .

: سلام سحری . خوبی عشقم ؟ چطوری ؟ دلم تنگیده برات . کلاس فردا رو میای دیگه ؟

بی حوصله برایش جواب فرستادم : آره فردا میام .

چشمام باز نمی شدن . گوشیهو گذاشتم رو عسلی و چشمامو بستم .

رفتم تو کلاس و دنبال هلیا گشتم. جفت سارا نشسته بودو با هم حرف میزدن . رفتمو نشستم ته کلاس . اینقدر گرم حرف زدن بود که متوجه من که از جلوش رد شدم نشد . با لبخند از جفت سارا بلند شد و اومد سمت من . سریع نشست جفتم و طبق معمول تف مالیم کرد . صورتمو کشیدم عقب و گفتم : اه ؟ بابا کشتیم

نگام کرد و گفت : گریه کردی ؟

-: نه

هلیا : اول صبحی پیاز خورد کردی ؟

-: نه بابا

هلیا : کم خوابیدی ؟

-: چیه ؟

هلیا : چشات خیلی قرمزه .

آینمو از تو کیفم درآوردم و به چشمام نگاه کردم . انگار کاسه ی خون بودن . دیگه لازم شد برم دکتر . خیلی خیلی لازم شد . آره .. هه .. الان ه ماهه این دکتر رفتن واسه من مهم شده اما چرا نمیرم ؟ واقعا چرا نمیرم ؟؟

واقعا چرا نمیرم ؟ میترسم ... یه حس بدی دارم . فکر می کنم یه بیماری گرفتم . خودم هم حس می کنم یه اتفاقی درون بدنم داره میافته ... از کلاس هیچی نفهمیدم . با همه ی بچه ها سرم و بالا اوردم دیدم کلاس تموم شده یکی یکی دارن میرن بیرون یه عده هم دور استاد جمع شده بودن ... بی توجه به اطرافم وسایلم و جمع کردم که هلیا صدام کرد:

- سحر؟

- بله؟

- چیزی شده؟ چند وقته پریشونی ... امروزم که چشمات قرمزه... سر کلاس هم اصلا حواست به استاد نبود ... چی شده؟؟

همین جور که از کلاس می رفتیم بیرون گفتم :

- بریم سلف دلم یه چیز گرم می خواد.

- سحر با توامــــــــــــــــــــا!!!!

- بریم سلف بهت می گم.

پله ها رو اروم اروم پایین میومدیم که تو طبقه اول چشمم به محمد افتاد که با دوستاش وارد ساختمون شدن ... سعی کردم نگاه خیرم و ازش بگیرم برم طبقه پایین نمی خواستم با این حال من و ببینه..

صلا یادم نبود امروز یکشنبه ست محمد امروز کلاس داره. یه پیرهن چهار خونه آبی با یه جین مشکی پوشیده بود. خیلی بهش می اومد. یه سروگردن از دوستاش بلند تر بود که از اون فاصله هم معلوم بود..

محمد پسر عمه زهرام بود ۲۷ سالشه.. اول رفت سر بازی بعد کنکور داد. بعد کارشناسی با کمک باباش تو یه شرکت خصوصی کار میکرد. الان هم ارشد معماری می خونه.. بیشتر به خاطر محمد گرافیک این دانشگاه و انتخاب کردم. حدود ۴ ساله که حس می کنم برام با بیشتر از پسر عمه است اما محمد معمولی رفتار می کنه میترسم اون احساسی به من نداشته باشه. اما بعضی اوقات یه اشاره هایی می کنه باعث دل گرمیم میشه...

- سحر هات چاکلت دیگه؟

با صدای هلیا از فکر بیرون اومدم. روبه رو پیشخوان بوفه وایستاده بودیم با سر جوابشو دادم. هلیا با نگرانی نگام می کرد. با هم رفتیم ته سلف دنبال یه میز خالی می گشتیم. چون نزدیک

ناهار بود سلف جا سوزن انداختن نبود. یه میز که پیدا کردیم روش چندتا لک بود. منتظر غرغرای هلی بودم که صداش در اومد:

- یه بار شد پیام اینجا یه میز تمیز ببینیم. من موندم والا بچه ها چه جوری راحت وسایلشونو اینجا میدارن.

یه دستمال درآورد جلوی دستشو تمیز کرد. بی توجه به حرفش کمی از هات چاکلتم خوردم. هنوز سرم تیر می کشید. امروز حتما دکتر میرم. فقط نمی دونم چه جوری کلاس بعدی و تحمل کنم. یه نگاه به هلیا کردم زل زده بود بهم منتظر بود. منم زیاد منتظرش نداشتم.

- نزدیکه یه مدته سر درد شدید دارم بعضی اوقات دچار سرگیجه هم میشم. امروز که بیدار شدم سرم تیر می کشید اینجا که اومدم تو هم گفتی چشمام قرمز شده.

- دکتر رفتی؟ شاید چشمات ضعیف شده چون من اوایل چشمام ضعیف شده بود سر درد داشتم. اما چشمام قرمز نشده بود.

- نه دکتر نرفتم. اما امروز بعد کلاس میرم. نمی دونم شاید چشمام باشه. هر چی مسکن می خورم اثر نمی کنه.. دیگه خسته شدم از این درد...

بقیه هات چاکلتم و خوردم میل به غذا نداشتم هلیا هم که کلاس نداشت خونه می رفت. با هم از سلف اومدیم بیرون تا دمه ورودی ساختمون باهاش رفتم. واقعا سخته برم سر کلاس اما نمیشه کلاس استاد هاشمی و نرفت کلا اجازه نمیده غیبت کنیم سر کلاسش گفته تنها در صورتی می تونیم غیبت کنیم که مرده باشیم ... همچین بد اخلاق هم هست که نگو... وارد کلاس شدم ته کلاس نشستم.

سرم و گذاشت رو میز تا بلکه سرم اروم بگیر با سکوت کلاس فهمیدم استاد اومده... از همون اول قرقره وار تا آخر درس داد. تا اونجا که در توانم بود گوش کردم اما نمی شد تمرکز کنم.

کلاس که تموم شد. کیفمو برداشتم از کلاس رفتم بیرون اصلا توان این که برم دکتر و نداشتم. اما باید میرفتم... نزدیکه دانشگاهمون یه کیلینکه تخصصی بود... پیاده تا اونجا رفتم... وارد که شدم خیلی شلوغ بود ... یه نوبت گرفتم نفر ۲۵ بودم ۱۰ نفر جلوم بودم یه زنگ به مامان زدم گفتم دیر می رم خونه.. تازه ساعت ۳ بود.

یه نگاه به ادمای که اونجا بودن کردم هر کسی برای یه دردی اونجا بود یه دختر کوچولی لازم تو بقل مامانش دیدم که نگاهم می کرد یه لبخند بهش زدم. منتظر موندم که نوبتم بشه... فکر کنم ۴۵ دقیقه ای بود که اونجا بودم که یکی از خانوما اسمم و صدا کرد...

بند کیفمو محکم فشار دادم و یه بسم الله زیر لب گفتم و رفتم سمت اتاق دکتر. نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم و رفتم تو. خانم دکتر با شنیدن صدای من سرشو بلند کرد: سلام. دکتر: سلام عزیزم. بفرمایید.

و با دستش به صندلی نزدیک خودش اشاره کرد. با پاهایی لرون رفتم سمت صندلی و نشستم روش. نگام کرد و گفت: دفترچه داری؟

-: بله

و دست کردم تو کیفم و دفترچه سبز رنگمو از توش درآوردم و گذاشتمش رو میزش. عینکشو زد رو چشماش و به صفحاتش نگاه کرد. چشممو تو اتاق میچرخید. تخت سبز رنگی رو دیدم که گوشه ای اتاق بود و پرده ای هم کنارش بود. حدس میزدم مال چیه. همونی که از بچگی ازش وحشت داشتم. آمپول. یه تابلو بالا سر دکتر بود. زیر لبی خوندمش: آنفولانزا نوع A.

یه صندلی دیگه هم کنار دیوار بود. صدام کرد: خوب سحر خانم مشکلت چیه؟

لبامو با زبونم تر کردم و گفتم: الان حدودا ۱ ماهه که من سردرد های عجیبی دارم. گاهی وقتا تو نیم ساعت از بین میره گاهی اوقاتم اونقدر شدید میشه که احساس میکنم هر آن ممکنه بیفتم رو زمین. جدیدا سر گیجه هم دارم. مسکن هم روش اثر نمیکنه.

نگاهی بهم کرد و خودکارشو گرفت دستش و گفت:

خب من حالا برات یه آزمایش مینویسم. جواب آزمایش نشون میده که چی شده. توی همین کلینیکم هست.

دفترچه رو ازش گرفتم و تشکر زیر لبی کردم و رفتم سمت در. ایستادم و برگشتم سمتش. نگام کرد و گفتم: آزمایشگاه کجاست؟

دکتر: طبقه دوم.

-: ممنون .

درو باز کردم و اوادم بیرون نگام افتاد به همون دختر بچه رنگش زرد زرد شده بود . مامانش بغلش کرد و بردش تو . سرمو تکون دادم و از پله ها رفتم بالا . تو تابلوها دنبال آزمایشگاهش گشتم . اوهمو پیداش کردم . کیفمو گذاشتم رو شونم و رفتم سمت آزمایشگاه . نگام افتاد به آدمایی که اونجا نشسته بودن . اینجا هم مطب بود . نگام چرخید رو در مطب (بینایی سنجی) . نگام افتاد رو پسر بچه ای که دست باباشو گرفته بودو میرفتن سمت اتاق . رفتم سمت اتاق روبرویی . اینجا دیگه چقدر شلوغه ؟ مگه چند نفر میخوان آزمایش بدن ؟ . رفتم سمت خانمی که روپوش سفید و مقنعه مشکی سرش بود و گفتم : من باید آزمایش بدم .

بدون اینکه نگام کنه گفت : باید بشینید میبینید که شلوغه .

-: چقدر باید منتظر بمونم .

بازم بدون اینکه نگام کنه گفت : حدودا ربع ساعت . فکر کنم .

خب بابا حالا فکر کردم میگه چقـــــدر . جا نبود بشینم ایستادم سر پا و تکیه دادم به دیوار . احساس میکردم چشمم داره سیاهی میره . سعی داشتم چشممو باز نگه دارم دستمو گذاشتم رو سرم . حالا این یکیو دیگه کجای دلم بذارم ؟ بام سر درد سر سام آورم شروع شد . شقیقه ام تیر کشید با نوک انگشتم ماساژش دادم . به خانمه نگاه کردم . نوبت من شده بود . رفتم و نشستم رو صندلی آستین مانتومو دادم بالا . با کش آبی رنگ بازومو بست و پنبه ی الکلی رو کشید رو دستم . از سردیش و بوی گندش مور مورم شد . چند ثانیه گذشت که سوزنو از دستم کشید بیرون و یه پنبه ی دیگه گذاشت رو دستم و با چشب بستش . آستن مانتومو دادم پایین . اصلا نمیتونستم بلند شدم . تمام وزنمو انداختم رو دسته ی صندلی و نشستم رو تخت . آینمو در آوردم قرمزی چشمم بیش از پیش معلوم بود . رنگم سفید شده بود . آرنجامو گذاشتم رو پام و سرمو گذاشتم تو دستام . یکنمی که حالم بهتر شد . بلند شدم و رفتم برون . گفتن که برای گرفتن جواب آزمایش فردا ساعت ۷ برم . سوار اتوبوس شدم و با هزار درد سر خودمو رسوندم خونه . وارد خونه که شدم کسی تو پذیرایی نبود . مستقیم تو اتاق خودم رفتم داشتم لباسم و عوض می کردم که با صدای ساناز به سمت در برگشتم . لباس مرتبی پوشیده بود .

- سلام سحری.

- سلام آجی کوچیکه. شیک کردی؟ خبریه؟

- اااا... مگه مامان بهت نگفت عمه خانوما امشب شام اینجان تشریف دارند. من موندم وسط هفته کی مهمون دعوت می کنه که مامان ما دعوت می کنه.

- توهم بدت نمیداد که با کیانا جفت بشی پس غر غر کردنت برای چیه؟

- بدم که نمیداد اما مهمونی وسط هفته حال نمی ده...

- چرا مامان به من چیزی نگفت؟

- نمی دونم از خودش بپرس... بیا اینم پک کینگات صحیح و سالم تحویل خودت... بعدا نگی خرابش کردم.

- بذار همونجا که برداشتی.

- سحری چیزی شده چرا چشمات قرمز شده؟

- چیزی نیست از خستگیه یه دوش بگیرم خوب می شم.

حولمو برداشتم رفتم حموم. شیر اب گرمو باز کردم و تن خستمو به اب گرم سپردم. با هر قطره ابی که رو بدنم سرازیر می شد انگار آرامش قطره قطره وارد بدنم میشه... با این حال اصلا حوصله مهمونی ندارم اما اگه محمد بیاد قضیه فرق می کرد... محمد... اسمش خیلی دوست داشتم خودشو بیش تر از اسمش... محمد... حاله که بهتر شد خودم و شستم اومدم بیرون. دیدم یه دست لباس مرتب رو تختمه. می دونم کار ساناز خیلی خوب از سلیقه ام خبر داره دقیقا همون لباسی که تو فکرم بود و برام گذاشته بود. یه تونیک سبز تیره با یه جین مشکی. لباسم پوشیدم و موهام کامل خشک کردم. جلو اینه ایستادم و لوازم ارایش هم جلوم گذاشتم و دست به کار شدم. قرمزی چشمم کم تر شده بود زیاد به چشم نمی اومد. کرم پودر و رژ گونه رنگ پریده ام قایم کرده بود. یه رژ صورتی هم زدم و تموم. رفتم اسپزخونه اگه کاری مونده انجام بدم. مامان و دیدم که داره میوه ها رو می چینه تو ظرف. از پشت بقلش کردم.

- سلام مامانی... خسته نباش...

- سلام سحر . سلامت باشی عزیزم. کلاس چه طور بود؟

-خوب بود کم کم باید به فکر پروژه ام باشم. مامان چرا نگفتی مهمون داریم تا زودتر پیام.

- حواسم نبود بگم . کاره خاصی هم نبود مگه چند نفریم؟ عمه زهرات ۳ نفرند. عمه ندات هم ۴ نفرند. عموت اینا هم مسافرتند اگر نه اونا رو هم دعوت می کردم.

- الان چه وقت مسافرت رفتنه. اخه!!

- سفر کاری بوده تقریبا .

- اه... حالا مناسبت این مهمونی وسط هفته چی هست؟

- مناسبت خاصی نداره یه شب نشینیه سادست. چون بابات امروز زود تر میاد خونه امشب دعوتشون کردم.همین.

- کاری هست من انجام بدم ؟

- چیزه زیادی نیست فقط یه کم سس درست کن.

- به رو چشم یه سسی درست کنم که انگشتای دست که هیچی انگشتای پاشون رو هم بخورند.

همه می دونن من استاده سس درست کردن بودم ... هر چیزی لازم داشتم و کنار دستم گذاشتم. سس مایونز ، شیر ، ابلیمو ، نمک ، شکر ، رب گوجه و فلفل قرمز.....امممم چیزه دیگه نمی خواست دست به کار شدم ... سردردم بهتر شده بود می تونستم تحملش کنم... تازه کارم تموم شده بود که بابا هم از سره کار اومد. از همون جا با صدای بلند گفتم:

- سلام بر پدر گرام.

- سلام سحر جان.

پیش دستی ها رو بر داشتم رفتم تو پذیرایی روی میز وسط گذاشتم. یه نگاه به دور تا درو پذیرایی کردم. همه چیز تمیز و سر جای خودش بود. ساعت و نگاه کردم ۷:۱۵ بود فکر کنم تا نیم ساعت دیگه برسند. یه سر به ساناز زدم مثلا داشت درس می خوندا اما من می دونم تمام فکرش اینه که امشب چه اتیشی با کیانا و کیانوش، دوقلو های عمه ندا بسوزوندند. ساناز یه سال از دوقلو

ها بزرگتر بود کافی بود با هم باشند کل فامیل از دستشون عاصی میشدند. رفتم تو اتاقم رو تختم نشستم. اونجور که مامان می گفت پس محمد هم میاد. یاد صبح افتادم که دیدمش با بیاد آوردنش لبخند روی لبم نشست. از این که امشب نزدیکه خیلی خوشحالم... با صدای اف اف رفتم پذیرایی همه جلو در ایستاده بودن برای استقبال من هم رفتم کنار مامان. مثل همیشه دو خواهر با هم اومده بودن. بازار ماچ و بوسه گرم بود همیشه از روبوسی بدم میومد. سعی مکردم بقل کنم اما روبوسی اصلا... کیانا رو که بقل کردم ، دیدم محمد آخرین نفر از در وارد شد از همون فاصله هم می تونستم بوی اودکلنی که زد بود و حس کنم. یه بوی گرم و خاص. یه تیشرت ابی با یه جین ابی تیره پوشیده بود... بعداز این که با بابا دست داد روبه روم ایستاد. سعی کردم تو مشکیه چشماش غرق نشم...

- سلام. خوش امدی.

- سلام سحر. مرسی. خوبی؟

- خوبم مرسی.

همگی وارد پذیرایی شدن و نشستند... این سر درد لعنتی هم باز شروع شد سعی کردم بهش توجه نکنم. وارد اشپزخونه شدم یه سری چایی ریختم. به ساناز هم اشاره کردم که پیش دستی ها رو بزاره. سینی و برداشتم و وارد پذیرایی شدم... به همه تعارف کردم ... میوه ها رو هم تو ظرف گذاشتم و کنار عمه ندا نشستم... دقیقا روبه روی محمد بودم... اقایون سر گرم بحث سیاسی بودن... من موندم این همه موضوع که میشه بحث کرد سیاستم شد موضوع ... سعی کردم به بحثشون توجه نکنم... این ور هم خانوما سرگرم بحث های کسل کننده بودن... سینی برداشتم فنجون های خالی جمع کردم رفتم تو اشپزخونه سرم تیر می کشید ... چشمام بستم بلکه سرم اروم بگیره ... سرم روی میز کنار اشپزخونه گذاشته بودم که همون بوی گرم و حس کردم... سرم بالا اوردم دیدم محمد تکیه داده به دیوار اشپزخونه... کی اومده بود من نفهمیدم... تکیه شو از دیوار برداشت اومد سمتم...

- سحر خوبی؟سحر؟

از این که نگرانم بود کیلو کیلو قند تو دلم اب کردن. با یه لبخند نیمه جون گفتم:

- خوبم محمد... خوبم. کی اومدی اینجا من نفهمیدم؟

- تازه اومدم که دیدم سرت رو میزه... چرا چشمات قرمزه... چیزی شده؟

این قرمزی چشمام هم شده در دسر هر کی ببینه فکر می کنه چیزی شده که من گریه کردم... اومدم جواب بدم که گفت:

- صبح هم تو دانشگاه چشمات قرمز بود...

از حرفش خیلی تعجب کردم. من فکر نمی کرد صبح حتی من دیده باشه چه برسه به این که قرمزی چشمام هم فهمیده باشه...

- چیزه خاصی نیست کمی سردرد دارم قرمزی چشمام هم ماله همونه ...

- چه سردردی که از صبح داری هنوز خوب نشده.

- نمیدونم استراحت کنم خوب می شم.

- بیشتر مراقب خودت باش ...

کمی تو چشمام خیره نگاه کرد ... داشتم تو سیاهی چشمات غرق می شدم که نگاهش ازم گرفت و رفت تو پذیرایی ... از این که به فکرم بود لذت می بردم... به لیوان آب خوردم و وارد پذیرایی شدم سنگینی نگاهشو حس می کردم...

نگاهی بهش کردم . دستاشو تو هم قلاب کرده بود و منو نگاه میکرد . میدونستم اگه نگاهش کنم به کاری دست خودم میدم . رفتم و نشستم رو مبل کنار عمه ندا . بازم درست روبروش بودم هیچکس با من کاری نداشت . بابا اینا داشتن فوتبال نگاه میکردن . مامان اینا هم که حالا رسیده بودن به بحث شیرین درست پاک کردن سبزی . دیگه واقعا حوصله ام داشت سر میرفت که مامان گفت :

سحر جان مادر پاشو میزو بچین .

منم از خدا خواسته گفتم : چشم

نه مهربونم . نمیخوام .

بلند شد و از اتاق رفت بیرون . یعنی واقعا محمد نگرانم شده ؟ فدای نگرانیتم بشم الهی .

-: اووووووووووووووووووووووووو

دستم و گذاشتم رو شقیقم و فشار دادم . چشمام از زور تعجب اندازه ی کاسه ی توی حموم خونمون شده بود . مثل برق گرفته ها از روی تخت بلندشدم و رفتم سمت آینه با دیدن خونی که از دماغم سرازیر میشد رنگم مثل گچ سفید شد . خدایا . من از بچگی از دیدن خون میترسیدم . اگه از بدن خودم بود که دیگه بد تر . سریع از اتاق دویدم بیرون و رفتم سمت دستشویی . همه متوجه من شده بودن .

این سردرد داشت دیوونممیکرد . این خون دماغیم شده بود قوز بالا قوز . با آب بینیمو شستم . یکمی کم تر شده بود ولی باز خون می اومد . مامان سریع آبلیمو رو با نمک قاطیکرد وهمونجور که اشک میریخت دستماو میزد توشو میداد دستم : خدا مرگم بده . ببین بچمو ؟ مادر چت شده ؟ سانـــــاز ؟ بدو چهار تا دستمال بیار . بچم مرد .

نگاهش کردم و گفتم: چیزی نیست گریه نکن .

ساناز سریع چهار پنج تا دستمال آورد و داد دست مامان

بهترشدم . حداقل خونش بند اومد . با رنگی پریده رفتم تو اتاق و آروم دراز کشیدم رو تخت . . رو تختی چند تا لکه ی خون به خودش گرفته بود . نمیتونستم بلند شم و از رو تخت بندامش پایین . چشمامو بستم و زود خوابم برد ...

با احساس دل ضعفه از خواب بیدار شدم... اتاق هنوز تاریک بود... صفحه ی ساعت دیواری تو تاریکی معلوم نبود. بدون این که از روی تخت بلند بشم گوشیم و از روی عسلی کنار تخت برداشتم. کلید پاورش فشار دادم. نور صفحه گوشیم چشمم اذیت کرد بعد چند ثانیه که دوباره چشمم باز کردم دیدم دوتا پیام دارم. قبل از این که پیام ها رو باز کنم ساعت و نگاه کردم ۵.۳۰ صبح بود وای من از ساعت ۹ خوابیده بودم تا ۵.۳۰ . خیلی کم پیش می اومد که این قدر بخوابم . حداکثر خواب من ۶ ساعت بود. پیام هارو باز کردم. یکیش هلیا داده بود.

- گذر تک تک این ثانیه های سپری گشته ی عمرم، به قدیمی شدن دوستیت می ارزد.

قشنگ بود منم یه پیامک سرکاری برایش فرستادم. اون یکی پیام رو باز کرد.

- مشترک گرامی ، کلمه AJIB را به ۲۰۲۲ ارسال کنید: ممکن است شما برنده بعدی قرعه کشی هفتگی

پوفی کشیدم. بقیه اشو نخونده پاک کردم. یاد دیشب افتادم که چه افتضاحی شد ... خیلی بد شد که حالم به هم خورد... اما یه خوبی که داشت محمد مهربون شده بود... الان هم که به نگرانی دیشبش فکر می کنم ضربان قلبم بالا میره. دیشب سیاهی چشمامش یه برق خاصی داشت که تا به حال ندیده بودم. اخ صدای شکمم در اومد بود... دیروز که ناهار نخورده بودم خونه هم که اومدم چیزه به خصوصی نخورده بودم برای شام هم که خواب بودم. شکمم حق داشت این جوری به صدا بیافته!

ز سردرد دیشب هم خبری نبود. دیگه خوابم نمی اومد. بلند شدم برم اشپزخونه یه چیزی بخورم بلکه صدای شکمم اروم بگیره. بدون سرو صدایی وارد اشپزخونه شدم لامپ و روشن کردم. همه جا تمیز بود انگار نه انگار که دیشب مهمون داشتیم فقط ظرفای شسته شده روی میز بود که نشون می داد دیشب خبری بوده. در یخچال و باز کردم و چیزه خاصی به چشم نمی اومد بخورم به جز میوه که الان دلم میوه نمی خواست. خواستم در یخچال ببندم که چشمم به نون خامه ای های گوشه ی یخچال افتاد..... اخی کی اونا رو اون جا قایم کرده.... اخ من میمیرم برای نون خامه ای مامان کی انا رو گرفته بود من نفهمیدم...

یه پیش دستی برداشتم... ۴ تا نون خامه ای برداشتم... برای خالی نبودن عریضه یه پیش دستی دیگه هم برداشتم یه دونه هلو و کمی انگور برداشتم. زیر کتری هم روشن کردم. تا یه چای بخورم داشتم اولین نون خامه ای گاز می زدم که ساناز همون طور که چشمامش میمالوند وارد اشپزخونه شد.

- ا... تویی... فکر کردم مامان بیدار شده ... خوبی؟

- از زوره گرسنگی بیدار شدم... اره بهترم... دیشب خیلی بد شد نه؟

- نه اچی چی بد بشه ... فقط همه نگرانت بودن ... تو چرا نگفتی یه ماهه که سردرد داری ... دیشب مامان یه پاش تو پذیرایی بود یه پای دیگه اش تو اتاق تو... اخیه بد جور رنگت پریده بود.

میون حرفاش دوتا نون خامه ای ها رو خورده بودم. ساناز اومد یکی برداره زدم رو دستش.

- اول برو دست و صورتت و بشور بعد بیا بخور... سردرد هام اونقدر زیاد نبود که بخوام بهش توجه کنم فقط این یه هفته ای هست که بیشتر شده...

ساناز رفت صورتشو بشوره که پاشدم چای دم کردم ... امروز کلاس نداشتم بد نبود یکم به اتاقم سرو سامون بدم یه کم بهم ریخته شده بود... دو سه تا حبه انگور خوردم ... خیلی شیرین بود اما گلو رو نمی زد... یه لیوان چای برای ساناز ریختم تعجبی بود زود بیدار شده بود ... اون دوتا نون خامه ای ها رو گذاشتم ساناز بخوره... یه کاسه عسل هم کنارشون... نشستم بقیه میوه ها رو بخورم...

هلمو گرفتم تو دستم و نگاهش کردم . نه بابا .. لک داره خوشم نمیاد . گذاشتمش تو ظرفم . از همون اول از میوه هایی که لک داشتن بدم میومد .

نگام افتاد به ساناز که داشت خامه ها رو میخورد . دوتا لپ که داشت دو تا دیگه هم قرض گرفته بود و داشت چهار لپی میخورد .

- وقتی من خوابیدم چی شد ؟

نگام کرد و گفت : هیچی . شام خوردیم بعدم عمه اینا رفتن .

کمی مکث کرد و گفت : حالا بهتری ؟

- آره بهترم .

ساناز : این دفعه چندمت بود که خون دماغ شدی ؟

- دفعه اول .

ساناز : میخوای منم باهات بیام واسه آزمایش ؟

- نه تو بشین درستو بخون . خودم میرم .

سرشو انداخت پایین و چاییشو خورد . بهترین خواهر دنیا بود . ۴ سال ازم کوچیکتر بود ولی قدش از خودمم بلند تر میزد .

گفتم : حالا چی شده اینقدر زود بیدار شدی ؟ سابقه نداشت .

از جاش بلند شد و ظرفشو گذاشت تو سینک و گفت :

بابا دیشب نشد درس بخونم . گفتم الان پاشم تا ۷ حداقل بتونم یه چیزی بخونم .

-: خوبه خانم دکتر .

خندید و بوسیدم و رفت تو اتاقش . بلند شدم و رفتم تو اتاق . به ساعت نگاه کردم . ۶ بود . دیگه نمیخواستم بخوابم . چون خسته نبودم . کامپیوترمو روشن کردم و شیرجه رفتم تو اینترنت ... طبق معمول هلی این وقت صبح هم on بود ... من نمیدونم این کارو زندگی نداره ؟ همش اینجا پلاسه ؟

یکمی باهاش چتیدم.. و کامپیوترو خاموش کردم... با ساناز خداحافظی کردم و تا دم در باهاش رفتم . هوا یکم سرد بود . سریع اومدم تو . مامان و بابا هم بیدار شده بودن . رفتم پیششون . مامان با دیدنم اومد سمتم و بغلم کرد و گفت :

مادر به قربونت بره . دختر دیشب چت شد ؟ الان خوبی ؟

از خودم جداش کردم و گفتم : آره مادر من خوبم .

مامان : سرت درد نمیکنه ؟

-: نه فعلا خوبم .

صدای بابا اومد : خانوم ما رفتیم .

من و مامان با هم گفتیم : به سلامت .

نشستم و با هم صبحانه خوردیم و حرف دیم . اصرار کرد که باهام بیاد . اما باز من پامو کردم تو
یه کفشو باید خودم تنها برم ..

فقط خودم

خودم

لیوانا رو شستم و رفتم تو اتاقم . یه لحظه از فکر آزمایش بیرون نمی رفتم .. نمیدونستم قراره چه
اتفاقی بیفته . از اینکه امروز سردرد نداشتم تعجب کرده بودم . آخه هر روز صبح با سردرد های
شدیدی از خواب بیدار میشدم . البته میدونستم ممکنه سردردم دوباره شروع بشه . اما
نمیدونستم دقیقا باید چیکار کنم . خدایا فقط کمک کن چیز زیاد بدی نباشه . نمیدونم .. هیچی
نمیدونم هیچی ... تا ظهر هر جور که شده بود خودمو سر گرم کردم تا فکر کمتر مشغولش
بشه . اما نشد که نشد .. اتفاقا بیشترم مشغول شد ... دلم میخواست با یکی حرف بزnm . اما کی ؟
با کی میتونم حرف بزnm ؟ ای کاش میتونستم به محمد زنگ بزnm .. ولی نمیشه . هیچکش بهتر از
هلیا نبود .. گوشیمو از تو کیف در آوردم و شماره هلی رو گرفتم ...

(نباشی کل این دنیا ..

(نباشی ، کل این دنیا ، واسم ، قد یه تابوته

نبودت مثل کبریت و دلم انبار باروته

نباشی روز تاریکم یه اقیانوس آتیشه

تموم غصه ی دنیا، تو قلبم ته نشین میشه

دنیا رو بی تو ، نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمات ، یه دروغ محضه

دنیا رو بی تو ، نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمت ، یه دروغ محضه)

جواب نمیداد . یه بار دیگه گرفتم . اینبار سریع جواب داد ..

: الو سلام عقشم چطوری ؟

-: سلام خوبی ؟ چرا جواب نمیدادی ؟

-: تو آشپزخونه بودم . تا رسیدم سروقت گوشیم قطع کرده بودی .

-: اگه مزاحمم . میخوای بری کارت ...

-: نه . بابا این چه حرفیه ؟ بگو عزیزم .. کاری داری بگو .

-: هلی استرس دارم .

-: استرس واسه چی ؟

-: عصر باید برم جواب آزمایشمو بگیرم .

-: خب بابا این که استرس نداره .

کمی مکث کرد و گفت : سحر ؟ اگه جوابش استرس داری ... خودتو ناراحت نکن . ایشالله که

چیزی نیست . اصلا .. میخوای باهات پیام ؟

-: نه . میخوام خودم تنها برم .

-: خودتو ناراحت نکن باشه ؟ فکرتو زیاد بهش مشغول نکن اصلا پاشو یه نماز بخون . مطمئنا

آرامش میگیری . منم برات دعا میکنم .. باشه ؟

-: دوستت دارم هلی خداحافظ .

-: من بیشتر میخوامت . میمنت .

تماسو قطع کردم . حرفاش برام مفید بود . همونطور که گفت نماز خوندم و یه آیه الکرسی هم

بعدش . یه جورایی آرامش گرفتم همین هم خوب بود برام . .. بعد از خوردن نهار با کمک ساناز

ظرفا رو شستیم . تا الان فقط یه بار سرگیجه داشتم . رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم رو تختم
تصمیم گرفتم یکم بخوابم تا بتونم راحت تر برم آزمایشگاه .

رفتم تو اتاقم و روی تختم دراز کشیدم و تصمیم گرفتم یکم بخوابم تا بتونم راحت تر برم
آزمایشگاه... اما مگه خوابم می برد... هر پنج دقیقه یه بار از این پهلوی به اون پهلوی شدم. آخر سر
کلافه شدم بلند شدم و دیوان حافظ برداشتم ... یه فاتحه براش فرستادم به نیت عشق پنهانم باز
کردم.

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست / بیار نَفحهای از گیسوی مُعَنبَر دوست
به جان او، که به شکرانه، جان برآفشانم / اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست
و گر چنان که در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنیــــــــــــای وصل او هیهات / مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست به چیزی نمیخرد ما را / به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد از شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

کسی را دوست داری اما تردید داری که آیا او هم تو را دوست دارد یا نه زیرا خود را هم ردیف او
نمی دانی اما نا امید نباش و سعی کن دلش را به دست آوری.

حافظ هم من چوب کاری می کنه ها... من چه جوری دلشو بدست بیارم اخه... پوفی کشیدم و
نگاهی به ساعت کردم ۵:۳۰ بود دیگه باید آماده بشم برم رفتم یه اب به صورتم زدم واماده شدم.
یه مانتوی ساده مشکی با یه شال سفید پوشیدم. کیف دستیمو برداشتم و سمت اتاق مامان و بابا
رفتم. مامان چه اروم خوابیده بود یه بوسه اروم روی پیشونیش زدم و ازاتاقشون بیرون رفتم... از

خونه بیرون رفتم ... پله ها رو اروم اروم پایین رفتم...در که باز کردم، محمد دیدم که به ماشینش تکیه داده بود و سرش پایین بود ... اینجا چیکار می کرد... با دیدن دوبارش ضربان قلبم سر ناسازگاری گذاشته بود و محکم می کوبید انگار تمام بدن نبض شده بود... انگار نگاه خیرمو حس کرد چون سرش بالا آورد. درخونه رو بستم و به سمتش رفتم. یه لبخند قشنگی زد که گرمی لبخندش به خوبی می تونستم حس کنم.

لبخندشو با یه لبخند جواب دادم:

- سلام.

- سلام خوبی؟

- خوبم ... تو اینجا چیکار میکنی.

در جلو برام باز کرد و گفت:

- با هم میریم .

با گیجی گفتم :

- کجا؟؟؟

- ازمایشگاه که جواب بگیریم.

- اما می تونم خودم برم... نیاز نیست به زحمت بیافتی.

- می دونم که خودت می تونی اما بهتر یکی همراهِ باشه.

با سر به صندلی اشاره کرد... من که از خدام بود که پیشش باشم اما می خواستم تنها برم اگه مشکلی داشتم خودم زودتر از بفهمم...اما مثل این که قرار نبود تنها برم...بدون حرف بیشتر سوار ماشینش شدم... تمام ماشین بوی محمد میداد... یه نفس عمیق کشیدم ... هیچوقت از این بو سیر نمی شد... با سوار شدن محمد سعی کردم حواسم به رفتارم باشه... خیلی کم پیش می اومد با محمد تنها باشم ... فقط من و محمد... با روشن کردن ماشین صدای اهنگ ملایمی هم فضای ماشین و پر کرد... انگار فقط ساز دهنی بود... یه آرامش خاصی تو اهنگ بود... آرامشی که

نمیداشت به جواب آزمایش فکر کنم... با صدای محمد فکرم از ساز دهنی جدا شد و به محمد نگاه کردم.

- صبح به دایی زنگ زدم و گفتم که من باهات میام ... گفت خودشون باهات میان اما گفتم که من همراهات میام که تنها نباشی قبول کردند.

- اما من با بابا تماس نداشتم... نمی دونستم که میای... اگه می دونستم میگفتم که نیایی و خودت به زحمت ندازی...

- سحر قبلا اینقدر تعارفی نبود یا... زحمت چیه دختر خوب ... همون آزمایشگاهی رفتی که نزدیک دانشگاه؟؟

- اره همونجا رفتم...

- ای کاش آزمایشگاه مرکزی می رفتی اونجا دیگه نگران درست و غلط بودنش نبودیم...

- چون دانشگاه بودم اونجا رفتم... حاله خوب نبود که برم تا پارک وی ...

- چرا به بقیه نگفتی سر درد داری؟ غیر سر درد چیزه دیگه ای هم هست؟

- فکر نمی کردم سر دردم اینقدر زیاد باشه... بعضی اوقات سر گیجه هم دارم اما دیشب برای اولین بار خون دماغ شدم...همین...

یه نگاه مهربونی بهم کرد و گفت:

- به امید خدا که چیزه خاصی نیست و تمام اینا هم با دارو خوب می شه.

نگاهش و با لبخند جواب دادم.

- امیدوارم...

نگاهم و به بیرون دوختم... سکوت گرمی ماشین تو خودش گرفته بود ای کاش هیچوقت تموم

نشه... ای کاش هیچ وقت نرسیم...

با ایستادن ماشین از تو فکر در اومدم. کی رسیدیم که من نفهمیدم. پیاده شدم. با هم به سمت کلینیک رفتیم. استرس این که جواب آزمایش چی باشه قدم برداشتن برام سخت کرده بود.

محمد در برام باز کرد و پشت سرم وارد شد. با صدایی اروم کنار گوشم گفت:

- نگران نباش.

برگشتم و تو چشمانش نگاه کردم نگرانی در چشمانش موج میزد اما...

سرم رو به نشون تایید حرفش تکون دادم. رفتم به سمت پیشخوانی که بالایی سر آن نوشته بودند، جواب آزمایش...

- سلام خانوم. خسته نباشید.

- سلام. ممنون.

- می خواستم جواب آزمایشم بگیرم.

- اسمتون؟

- سحر صبری.

- چند لحظه صبر کنید.

لابه لای آزمایش های که اونجا بود دنبال آزمایشم می گشت. برگشتم به سمت محمد که کنارم ایستاده بود با پلک زدن می خواست که آروم باشم. یه لبخند بی حال بهش زدم و برگشتم سمت اون خانوم که جواب آزمایشم پیدا کرده بود. تشکر کردم. از پیشخوان فاصله گرفتم.

برگه ها رو باز کردم از نوشته هاش چیزه خاصی نفهمیدم ... محمد برگه آزمایش ازم گرفت یه نگاهی کرد مثل این که اونم چیزی نفهمیده بود... با هم به سمت مطب خانوم دکتر رفتیم.

راستی اسم دکتر چی بود؟ یادم باشه ببینم ... رفتیم طبقه اول.. مثل این که اینجا همیشه شلوغ بود. به سمت پذیرش رفتیم محمد به آقای که اونجا نشسته بود گفت:

- سلام جناب خسته نباشین.

مرد سرش و بالا آورد یه نگاهی کرد.

- سلام. سلامت باشین.

- جواب آزمایش گرفتیم می خواستیم به دکتر نشون بدیم.

- دفترچه تون بدین...

اطلاعاتم وارد کرد و یه قبض بهم داد که نام دکتر معالج نوشته بود... خانم دکتر مینا افشار.

به سمت گوشه ی سالن رفتیم که دو تا صندلی خالی بود... چه قدر انتظار سخت بود.

نشستم و کیفم روی پام گذاشتم. محمد هم کنارم نشست... چه حس خوبی این که محمد

همراهم بود... انگار یه تکیه گاه داشتم...

- سحر؟

چه نرم اسمم صدا کرد. از عصر تا حالا این دفعه ی دومم بود که ضربان قلبم بالا رفته بود. به

سمتش برگشتم.

- بله.

- لبت و داغون کرد از بس گاز گرفتی کم مونده خون بیافته.

وقتی خیلی استرس داشتم لبمو گاز می گرفتم. می تونستم حدس یزنم به چه حالی افتاده.

- دست خودم نیست وقتی استرس می گیرم این جوری می شم.

- استرس برای چی؟ به من اعتماد داری یا نه؟

اعتماد؟ من به تو ایمان دارم چه برسه به اعتماد...

- معلومه که ...

نذاشت حرفم تموم کنم گفت:

- پس به حرف من اعتماد کن من می گم چیزه خاصی نیست...

- سعی می کنم.

با صدای مردی که پذیرش می کرد، صحبتمون قطع شد.

- خانوم صبری برن داخل.

از روی صندلی بلند شدیم رفتیم به سمت اتاقی که دکتر بود...

محمد در زد و بعد باز کرد.

- سلام خانوم دکتر.

خانوم دکتر لبخندی به لب داشت جواب سلاممون داد و به صندلی هایی که اونجا بود اشاره کرد که بشینیم. صدام با سرفه ای صاف کردم و گفتم:

- دیروز من پیش شما اومدم از سر درد هام گفتم شما برای من آزمایش نوشتین... حالا جواب آزمایش برای شما آوردم.

برگه آزمایش با دستایی لرزون به سمت دکتر گرفتم. دستام به شدت سرد شده بود. دکتر برگه رو گرفت یه نگاهی بهش کرد... ثانیه هایی که دکتر سکوت کرده بود به کندی می گذشت انگار که زمان برای من ایستاده بود.

با بالا اومدن سر دکتر نفس تو سینه ام حبس شد...حالا اگه به حرف اومد این دکتر...

- مسئله ی خاصی نیست.

با این حرف نفسم انگار آزاد شد... نفسی عمیق کشیدم...یه نگاه به محمد کردم که با لبخند داشت نگاهم می کرد. از نگاهش معلوم که می خواست بگه دیدی گفتم چیزی نیست بیخود نگران بودی.

با صدای دکتر چشم از محمد گرفتم.

- شما فقط دچار آنومی یا همون کم خونی هستین...اون سردرد ها هم برای همین بوده...که با دارو هایی که براتون می نویسم برطرف می شه.

- خانوم دکتر پس خون دماغم برای چی بوده؟

- چند بار خون دماغ شدی؟

- یک بار اونم دیروز.

- خون دماغت چیزه خاصی نیستش چون تعداد دفعاتش زیادی نبوده... فقط این دارو هارو باید همیشه بخوری چون احتمال این که دوباره سردرد بگیری هستش.

- بله متوجه شدم.

انگار باری از دوشم برداشته شده بود فکر نمی کردم کم خونی هم دچار سردرد بکنه... من از بچگی کم خونی داشتم اما بعضی اوقات قرص های آهن می خوردم اما الان نزدیک دوسالی می شد که قرصی نمی خوردم.

نسخه ای که دکتر نوشته بود گرفتم و تشکر کردم. محمد هم از دکتر تشکر کرد و از اتاق رفتیم بیرون...

از مطب که اومدیم بیرون نفس راحتی کشیدم و تکیه زدم به دیوار و چشمامو بستم. خوشحال شده بودم که چیز مهمی نیست. خوشحال بودم که با محمد اودم. خیلی هم خوشحال بودم. چشمامو باز کردم. محمد کنارم ایستاده بود و بهم نگاه میکرد. سعی کردم بتونم صاف بایستم سر جام..

-: بریم.

کیفمو گرفتم تو دستم و راه افتادم سمت ماشین. درو باز کردم و نشستم تو ماشین. چند دقیقه بعدش محمد هم نشست تو کمر بندشو بست و ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم. داشتم از پنجره به بیرون نگاه میکردم که شنیدن صداش باعث شد سرمو بچرخونم سمتش.

محمد: میخوام ببرمت یه جایی.

گفتم: کجا؟

محمد: برم یه چیزی بخوریم.

گفتم : نه بابا نمیخواه بریم خونه . ماما منتظره .

محمد : اه ؟ سحر چرا اینطوری شدی جدیدا ؟ میریم کافیشاپ یه چیزی میخوریم .

گفتم : پس مهمون من .

نگام کرد و اخم کرد و گفت : برو .

خندیدم . دستش رفت سمت پخش و دکمشوزد :

آروم وقتی که پیش تو و زیباییت میشینم .

باور کن دنیا رو من با چشمای تو میبینم .

وقتی به تو دل میبندم .

که نتونم برگردم .

تورو با قلبم پیدا کردم .

خوشبختم .

تو با منی

لبخندتو از من بگیر

عشق من تا با همیم دلشوره ی رفتن بگیر

میدونی تو دنیا فکر کسی غیر از تو با من نیست

وقتی تو اینجای راهی غیر از عاشق بودن نیست

وقتی دل من بی تابه

بگو با من میمونی

منو آروم کن تو میتونی

خوشبختم .

تو با منی

لبخندتو از من نگیر

عشق من تا با همیم دلشوره ی رفتن نگیر

خوشبختم تو با منی

لبخندتو از من نگیر

عشق من تا با همیم دلشوره ی رفتن نگیر

شاید این زیبا ترین آهنگی بود که تا حالا شنیده بودم . فقط تونستم یه لبخند بزنم . به محمد نگاه نکردم . نمیتونستم نگاه کنم . میخواستم ولی نمیتونستم . دوباره رومو گرفتم سمت پنجره و چشمامو بستم . زیر لبی اسم خدا رو میگفتم . دعا میکردم تا بهم کمک کنه و از این بلا تکلیفی در بیام .

محمد : رسیدیم .

چشمامو باز کردم و به محمد نگاه کردم . اما فقط یه لحظه میدونستم من جنبه ندارم .. سریع بند کیفمو گرفتم تو دستم و از ماشین پیاده شدم .

ایستادم تا محمد هم بیاد . وقتی ایستاد جفتم درو برام باز کرد و گذاشت تا اول برم تو . بازم بدون اینکه نگاهش کنم رفتم تو . خدایا ببین چی به سرم آوردی ؟

روی یکی از صندلیا نشستیم . جای قشنگی بود . همه چی از ام دی اف بود . نگام افتاد به پسر و دختری که کنارمون بودن و داشتن با هم حرف میزدن . حتما یا خواهر بردار بودن یا نامزد .. شایدم دختر خاله پسر خاله .. با گذاشتن فنجونا رو میزمون نگاهمو ا اون دو تا گرفتم و به فنجون مقابلم خیره شدم . همونی بود که عاشقش بودم .. قهوه ..

محمد : نگفتی چی میخوری . خودم دو تا چیز گرفتم . اگه دوست نداری بگو عوضش کنن .

نگاهش کردم . تو مشکی چشماش نگاه کردم . چقدر زیبا بود خدایا ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم : نه ممنون . همین خوبه .

دوباره سرمو گرفتم پایین و با قاشق کوچیکی که جفت فنجونم بود شروع کردم قهوه رو هم زدن . نگام افتاد رو دست محمد . اونم آروم داشت قهوه شو هم میزد . از موقعی که یادم میاد محمد موهای دستشو خیلی کم اصلاح میکرد . مثل همیشه کمی مو داشت اما همین خیلی بهش میومد . خودمم خیلی دوست داشتم . اصلا چه معنی میده مرد موهای دستشو بزنه ؟

قاشقو از فنجون درآوردم و به کیک های روبروم خیره شدم . دستمو بردم جلو و یکیشو برداشتم . نمیتونستم خالی بخورم . آروم فنجونو نزدیک لبام بردم و یکمیشو مزه مزه کردم . خوب بود .

محمد : خیلی خوشحال شدم .

به محمد نگاه کردم و گفتم : بابته ؟

محمد : اینکه .. اینکه مریضی آنچنانی نداری . خوشحالم که ...

مکت کوتاهی کرد و گفت : که سالمی .

لبخندی زدم و گفتم : خودمم خیلی خوشحالم .

نگام کرد و گفت : سحر ؟

وای خدا این میخواد باهام چیکار کنه ؟؟

گفتم : بله ؟

محمد : امشب به عمو اینا میگی ؟

یکمی از قهوه مو خوردم و گفتم : تا رفتم خونه بهشون میگم

واقعا خوشحال شده بود ؟ باور کنم ؟ که نگرانم بود ؟ که وقتی فهمید فقط یه کم خون ساده اس

خوشحال شد ؟ با این حرفی که زد دنیا رو بهم داد ... دنیــــــــــــــــا ...

وقتی قهوه هارو خوردیم یکمی درمورد دانشگاه ازم پرسید و گفت اگه مشکلی داشتیم میتونه کمکم کنه .. از جامون بلند شدیم پولو محمد حساب کرد و منو رسوند خونه . تا وقتی که وارد خونه شدم جلوی در ایستاده بود . چند دقیقه بعد ازاینکه درو بستم صدای کشیده شدن لاستیک ماشین محمد به گوشم رسید ... رفت ... منتظر شد تا من برم تو....خدایا واقعا باور کنم؟؟ کلیدمو از تو کیفم دراوردم و درو باز کردم و رفتم تو . وقتی در خونه رو بستم . مامانو دیدم که داره میاد سمتم . بغلم کرد و بوسیدم و گفت :

چی شد دخترم ؟ جواب چی بود ؟

با شیطنت گفتم : آنومی .

ساناز دوید سمتم و پرید تو بغلم و گفت :

خواهری ؟ خوبی ؟ جواب چی بود ؟

با لبخند گفتم : یه آنومی ساده .

جیغ کشید و دوباره خودشو انداخت تو بغلم . صورتشو بوسیدم و گفتم :

فدات بشم الهی .. بهترین خواهر دنیایی ...

مامانو هم بوسیدم و گفتم :

گشمنه . شام چیه ؟

همونطور که میرفتم سمت اتاقم صداشو شنیدم : فسنجون .

وارد اتاقم شدم . درو بستم و برگه آزمایشو از تو کیفم در آوردم و نگاهش کردم .. هیچی از کلمات

توش نمی فهمیدم . فقط یه چیزی رو از توش میفهمیدم

فقط یه چیز

تو سالمی ...

لباسمو عوض کردم .. موهامو باز کردم و با انگشتم شونه شون کردم . و دوباره بستمشون ...
موبایلمو گرفتم تو دستم و شماره ی هلی رو گرفتم .

بازم آهنگش پخش شد ولی اینبار زود جواب داد :

به به سلام خانم . چطوری ؟ رفتی جوابو بگیری ؟ چی بود ؟ زنده میمونی ؟

یا نه ؟ دکترا جوابت کردن ؟

وسط حرفش پریدم و گفتم :

وای دختر تو چقدر حرف میزنی . خوبم ممنون . تو چطوری ؟ حالت خوبه ؟

هلیا : حال منو بیخیال .. جواب چی شد ؟

-: هیچی آنومی .. کم خونی دارم .

صدای جیغش که به گوشم خورد دقیقا پاره شدن پرده گوشمو حتمی دونستم ..

هلیا : وای!! یییییییییی .. نمیری الهی .. راست میگی ؟ الهی هلی پیش

مرگت بشه . نمیدونی چقدر خوشحال شدم . نمیدونی چقدر برات دعا کردم .. خداروشکر .. فدات

بشم . راستی شام خوردی ؟

-: نه الان باید برم .

هلی : باشه عزیز دلم . مزاحمت نمیشم .. قربونت برم .

-: خداحافظ .

هلیا : قربونت برم .. بای .

تماسو قطع کردم و رفتم پایین . بابا رو که دیدم رفتم سمتش و بوسیدمش و گفتم : سلام بر پدر

گرامم .

اونم طبق معمول سرمو بوسید و گفت :

الهی بابا به قربونت بره . بیا بشین غذا تو بخور .

نشستم جفتش و گفتم :

فهمیدی سالم ؟

خندید و گفت : شیطون .. آره مادرت گفت . خیلی خوشحال شدم .

براش برنج کشیدم و گذاشتم جلوش و خودمم شروع کردم به خوردن . با اون قهوه ای که خورده بودم زیاد نتونستم غذا بخورم . ولی مامان مجبورم کرد تا یه بشقابو کامل و تا خرخره اش بخورم ... کمک ساناز ظرفا رو شستم و درمورد درساش ازش پرسیدم . خوشحال شدم که اینقدر به رشته اش علاقه داره .. از ته دلم براش دعا کردم تا به اون چیزی که دوست داره برسه ..

رفتم تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم . احساس میکردم خوابم میاد . با دست راستم کش موهامو باز کردم و موهامو ریختم رو شونه هام . عاشق موهام بودم . بمیرمم کوتاهشون نمی کنم . یه بار مامان بهم گفت برو کوتاهشون کن . سه روز باهش حرف نزدم . من موهامو دوست دارم . پتومو انداختم روم و چشمامو بستم و قصد کردم که بخوابم ..

یا ویریه ی گوشیم چشم باز کردم . یه شماره نا شناس پیامک داده بود یه نگاه به ساعت کرد ۱ بود فکر کنم خیلی خوابیده باشم ۱ ساعت بود... پیام باز کردم .

- نگاهت کافیست تا در هوای آمدنت بمیرم! تو همیشه دعوتی ! راس ساعت دلتنگی...!!!

هیچ اسمی اخرش نبود... کی می تونست باشه... یعنی یکی اشتباه فرستاده بود؟؟؟

هر چی به شمارش نگاه کردم اصلا برام آشنا نبود... سعی کردم بهش فکر نکنم...

از نظر فکری خیلی خسته بودم روز سختی بود برام اما شیرین... خاطره ی این روز و هیچ وقت از یادم نمیره ... یه روز پر از استرس اما پر از لذت همراه بودن با محمد...

یه غلت زدم رو به پنجره روی یه پهلو خوابیدم... کمی از پرده ی اتاقم کنار رفته بود از روی تختم می تونستم ماه کامل ببینم

امشب ماه کامل بود ...

از روی تخت بلند شدم رفتم سمت پنجره پرده رو کنار زدم به ماه خیره شدم...

همیشه از دیدن مهتاب لذت می بردم.... تو دلم از اون ناشناس ممنون بودم که با پیامش من از خواب بیدار کرده بود تا بتونم مهتاب و ببینم...
خواب به طور کامل از سرم پریده بود...
روی تخت دراز کشیدم... گوشیم و هندزفری برداشتم ... روی یکی از آهنگ های مورد علاقه ام زدم که گوش بدم...

چقد تو رو دوست دارم همیشه باورم

از اون روزی که دیدمت نمیری از سرم

آرزومه که یه بار دیگه تو نگاه کنی تو چشم

آرزومه که بمونی تا آخرش تو باهام

دیگه غمی ندارم و دوست دارم تو رو

بیا تموم عمرم و پیشم بمون نرو

این روزا داره قلب من فقط می زنه واسه تو

می میرم اگه حس کنم میره جای دیگه ای حواس تو

دوست دارم تو رو...

دوست دارم تو رو...

دوست دارم تو رو...

مرتضی پاشایی - آرزو

کم کم چشم گرم شد ... آهنگ و قطع کردم ... خوابیدم...

صبح با صدای ساناز که خونه رو روی سرش گذاشته بود بیدار شدم...

معلوم نبود دوباره چی می خواست که مامان مخالفت بود... ولی می تونم حدس بزنم که آخرش به هدفش می رسه...

موهامو برس کشیدم و با یه کش مشکی دم اسبی بستم.... رفتم تو که صورتم و بشورم که دیدم ساناز عصبی داره می ره به سمت اتاقش ...

اوه اوه یه دعوای حسابی با یه قهر طولانی....

صورتم و که خشک کردم... رفتم به سمت آشپزخونه...

- سلام مامان .

مامان تو خودت بود که با صدای من انگار از توی فکر در اومد...

- سلام سحر جان. خوب خوابیدی؟ سر درد که نداشتی؟
- خیلی خوب خوابیدم... چرا سر درد داشتی اما کم بود اذیت نکرد...
- داروهاتو بخور که کامل خوب بشی...
- چشم مامان جان... داروی خاصی نداره... اخ یادم رفت دیروز بگیرم ... بعد صبحونه میرم همین داروخونه تو خیابون لاله هست...
- باشه عزیزم... فکر کردم داروهاتو گرفتی اگر نه می گفتم بابات برات بگیره...
- یه لیوان برداشتم و چای برای خودم ریختم و پشت میز نشستم. یه لقمه برای خودم درست کردم که یاد سرو صدای ساناز افتادم.
- راستی مامان، ساناز چش شده بود؟
- پاشو تو یه کفش کرده می خواد بره گوش سمت راستش و یه سوراخ بالای سوراخ قبلیش بزاره... صبحی اومده میگه بریم داروخونه تا اونجا گوشش درست کنه... منم مخالفت کردم... اونم سرو صدا درست کرده...
- فقط برای همین خونه رو روی سرش گذاشته بود... مامان اشکال نداره ها که بزار بره سوراخ کنه بامزه می شه...
- وای... سحر تو هم که مثل سانازی ... اخه یعنی چی ... امروز میگه گوشش می خواد سوراخ کنه پس فردا هزارتا کار دیگه می خواد بکنه...
- مامان من گوش سوراخ کردن که عیبی نداره بزار بره سوراخ کنه...
- اینقدر لی لی به لالاش نزار... نمی دونم چی بگم از دست شما ها... هر کار می خواین بکنین...
- بلند شدم لیوانم و شستم ... مامان بوسیدم.
- مامان جان سخت نگیر... خودم حواسم به ساناز هست نمی زارم راهش کج بشه...

از آشپزخونه بیرون رفتم ... پیش ساناز رفتم... در اتاقش باز بود پشت میز تحریرش نشسته بود
یه کتاب تست هم جلوش بود...

- سلام آباچی...

بدون این که به سمتم برگرده جوابم و داد.

- سلام سحر.

کاملا معلوم بود مامان برجکش زده بود...رفتم تو از پشت بقلش کردم ... سرم و بقل صورتش
بردم و بوسیدمش...

- نبینم اجیم ناراحت باشه...

صورتش قرمز شده بود معلومه بغض داره...

- چرا برای یه چیز الکی خودت ناراحت می کنی... تو می خواستی گوشت و سوراخ کنی به خودم
می گفتمی ...من مامان راضی می کردم...

- اخی تو حالت خوب نبود... فکر نمی کردم مامان اینجوری مخالفت کنه...

- اشکال نداره حالا... این جوری که نمی تونی درس بخونی... پاشو برو صورتت بشور لباس بپوش
بریم داروخونه...

- واقعااااااااااا...

پرید بقلم کرد...به زور از خودم جداش کردم...گفتم:

- دور بر ندار...می خوام برم دارو هامو بگیرم...

با خنده گفت :

- تو که راست می گی...

- همیشه راست می گم...

رفتم به سمت اتاقم تا آماده بشم...

حاضر بودم هر کاری بکنم تا همیشه لبخند به لبش باشه...

از تو کمدم همون لباسایی که واسه دیروز پوشیده بودمو در آوردم و پوشیدمشون. یه رژ کمرنگم به لبام زدم و دفترچه رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. سانازو دیدم که ایستاده دم در. خندیدمو رفتم پیشش دفترچه رو ددم بهش تا بذره تو کیفش کفشای اسپرتمو از جا کفشی در آوردم و همونطور که میپوشیدمشون گفتم:

مامان ما رفتیم.

بند های کفشامو بستم و از خونه رفتیم بیرون. داشتیم به داروخونه نزدیک میشدیم که گفتم:

سانازی حالا واسه چی میخوای تو گوشت دو تا سوراخ بزنی؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

جدیدا همه همین کارو میکنن. حالا مگه اشکالی داره؟

سرمو گرفتم پایین و گفتم:

نه.

دستشو گرفتم و وارد داروخونه شدیم.

همونطور که داروهارو گذاشتم رو آپن شالمو از سرم در آوردم و رفتم تو اتاقم تا لباسامو عوض کنم. نگام افتاد رو گوشیم. ای داد یادم رفته بود ببرمش. سریع رفتم بلندش کردم. یه پیام داشتم:

نخواهم گل که گل بی اعتبار است

تمام عمر گل فصل بهار است

تو را خواهم من از گل های عالم

که عطر تو همیشه ماندگار است

دوستت دارم.

چرا هیچ اسمی از خودش نداشته؟ چیکارم داره؟ سریع برایش یه اس ام اس نوشتم: شما؟
و گوشیه پرت دادم رو تخت و مانتومو درآوردم. صدایاس ام اس گوشیم بلند شد سریع رو تخت
بردشتمش و پیامو باز کردم:

عاشقت خواهم ماند، بی آنکه بدانی دوستت خواهم داشت

بی آنکه بگویم درد دل خواهم گفت بی هیچ گمانی گوش خواهم داد

بی هیچ سخنی در آغوشت خواهم گریست بی آنکه حس کنی در تو ذوب خواهم شد

بی هیچ حرارتی

اینگونه شاید احساسم نمیرد

بیشتر از ده بار خوندمش یه مزاحم بیشتر نبود. تصمیم گرفتم دیگه کاری نداشته باشم بهش
بالاخره خودش خسته میشه ول میکنه. موهامو با کلیپس بستم و رفتم از اتاق بیرون.
ساناز خوشحال و خندون داشت تو آشپزخونه سالاد درست میکرد. میدونستم اگه نمیرفت
داروخونه الان تو اتاقش نشسته بود و غیر از من کسی اجازه نداشت بره تواتاقش.

رفتم یه چاقو آوردم و نشستم جفتش و شروع کردم پوست کندن خیار.

مامان مدام غر میزد که نگاه کن چیکار کردن با بچه؟ دیدی گوششو؟

اتفاقا به نظرم خوب شده بود. باید خودمم برم همین کارو کنم

بعد از درست کردن سالاد سانازرفت تو اتاقش تا تست بزنه منم رفتم تو پذیرایی و تلویزیون روشن
کردم. تو کانالها گشتم ولی چیز خاصی ندیدم. بی حوصله خاموشش کردم و رفتم سمت اتاقم.
کامپیوترو روشن کردم و یکمی از عکسامو نگاه کردم.

عکس عروسی دختر خالم بود. من و ساناز جفت هم بودیم. نگار هم با همون اخم و تخمش داشت
نگاه میکرد تودوربین. بابا مثلا عروسی یکم بخند. زدم عکس بعدی نگار وشوهرش. شوهربا
حالی داشت. حال میکردیم وقتی میومد خونمون.. زدم عکس بعدی. لبخند اومد رو لبم و دقیق
نگاه کردم تو عکس. این عکسو خودم ازش گرفته بودم. بعدم ازش گرفتم و زدمش تو کامپیوترم.

محمد بود . یه کت وشلوار مشکی پوشیده بود و یه دستشو کرده بود توجیب شلوارش و به دوربین نگاه میکرد . با همون لبخند پر اخم . نمیدونستم چجوری میتونه هم لبخند بزنه هم اخم کنه هر چی به عکس نگاه میکردم سیر نمی شدم . زدم بعدی عکس خودم بود . محمد ازم گرفته بود . تکیه داده بودم به دیوار و تور باس صورتیمو گرفته بودم جلوی صورتم تا فقط چشمم معلوم باشه .. مطمئن بودم این عکس تو لپ تاپ اونم هست .. کامپیوترو خاموش کردم. رفتم توآشپزخونه و یکی از قرصا رو خوردم و به مامان گفتم براینهارصدام نکنه . چون بی نهایت خسته بودم . گیتارمو از زیرتختم کشیدم بیرون و گرفتمش تودستم . یکمی یادمرفتهدبود .اما چند بار که انگشتامو کشیدم روش تونستم یکی از آهنگای مورد نظرمو بزئم :

یه نگاه تبار مونده توی ذهنم

عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم

چشمای قشنگت همش رو برومه

اگه باشی با من همه چی تمومه

تیک و تیک ساعت

رودیوارخونه

میگه وقت عاشق شدنه دیونه

دلو بزنی به دریا

اینقدر نگو فردا

آخه خیلی دیره

دیربرسی میره

تو عزیز جونی

بگو که میتونی

واسه دل تنهام

تا ابد بمونی

آره توهمونی

ماه آسمونی

واسه تن خسته ام

تو یه سایه بونی

تو عزیز جونی

نگو نمیتونی

یه نگاه تبار مونده توی ذهنم

عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم

چشمای قشنگت همش رو برومه

اگه باشی با من همه چی تمومه

تیک تیک ساعت . ملودیه گیتار

دوتا شمع روشن دوتا چشم بیدار

سر یه دوراهی یه دل گرفتار

بیقرار عشق و وسوسه ی دیدار

تو عزیز جونی

بگوکه میتونی

واسه دل تنهام تا ابد بمونییییی

آره تو همونی

ماه آسمونی واسه تن خسته ام تو یه سایه بونی

تو عزیزجویی

نگو نمیتونیییییییی

سرمو بلند کردم و سانازو دیدم که به چارچوب در تکیه داده وداره نگاهم میکنه به روش لبخند

زدم

سرمو بلند کردم و سانازو دیدم که به چارچوب در تکیه داده وداره نگاهم میکنه به روش لبخند

زدم.

سری تکون داد و گفت:

- خیلی وقت بود دست به گیتارت نزده بودی...

وارد اتاقم شد کنارم روی تخت نشست...

- آره خیلی وقت بود... فکر کردم یادم رفته اما دیدم این طور نیست...

- دلم برای صدات تنگ شده بود...

دستم رو پشتش گذاشتم و به سمت خودم کشیدمش و گفتم:

- این جور که تو می گه انگار چه صدای تحفه ای دارم...

یه بوس کوچولو روی لپم گذاشت...

- سحر خودتم خوب می دونی صدای خوبی داری اما نمی خوای قبول کنی...

- تو ازم تعریف نکنی کی تعریف کنه...

- حالا که من ازت تعریف می کنم یه دونه از او اهنگای قشنگت وبرام بزن...

- بگو کدوم برات بزنم...

- من و ببخش رهام بزن...

اخ... قشنگ دست گذاشت روی اون اهنگی که باهش کلی خاطره دارم...

دستی به سیم های گیتارم کشیدم... تو ذهنم یه بار اهنگ و مرور کردم...

وقتی شروع به زدن کردم... دیگه حواسم به ساناز نبود...

هر وقت این اهنگ و می زدم یا گوش می کردم اشک تو چشم جمع می شد...

وقتی به آخر آهنگ رسیدم... ساناز از پشت بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

- مرسی آجی... خیلی خوب بود...

صدام صاف کردم و گفتم:

- خواهش عزیزم...

از روی تختم بلند شد و گفت:

- خوب دیگه من برم به درسم برسم... امروز خیلی بازیگوشی کردم...

- خوبه خودتم می دونی بازیگوشی... راستی گوشت در چه حاله؟

- خوبه... خیلی کم درد می کنه...

- مواظب باش... تمیز نگه اش دار...

- چشم آجی جونم...

همون طور که از اتاق بیرون می رفت گفتم:

- در وهم پشت سرت ببند.

سری تکون داد و رفت ...

گیتارم کنار دیوار گذاشتم که جلوی چشمم باشه تا بیشتر باهش تمرین کنم...

روی تخت دراز کشیدم... نگاهی به گوشیم انداختم ... ساعت ۱۲:۱۲ بود...

از یکی از بچه ها شنیده بودم هر وقت ساعت و اینجوری دیدی... کسی که تو فکرت همون لحظه به یادت...

یعنی الان محمد به یادمه...؟

نفسم پر صدا بیرون دادم... چشمم بستم...

با دردی که تو گردنم حس کردم چشمامو باز کردم هنوز تو همون حالت بودم . گردنم درد گرفته بود . کف دستامو گذاشتم رو زمین و بلند شدم . قبل از اینکه از اتاق خارج بشم . نوک انگشتمو کشیدم رو تار های گیتارم که باعث شد صداش دربیاد . در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون . بابامو دیدم که داره تلوزیون نگاه میکنه . لبخند زدم و رفتم پیشش :

بازم اخبار ؟

دستی به پشت گردنش کشید و آرام خندید و گفت :

ما اخبار نبینیم که حوصله مون سر میره . مثل شمام گیتار بلد نیستیم . یه آهنگ برا خودمون بزنینم .

خندیدم و گفتم :

خودم یادت میدم بابایی .

و سریع از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم . و گوشیمو از رو عسلی برداشتم . دو تا پیام داشتم . اولیش همون مزاحم همیشگی بود . پیامشو نخونده پاک کردم . بعدی هم هلیا بود . برعکس با شوق بازش کردم و خوندمش :

سلام جیگرم . خوبی ؟ میای فردا با هم بریم بیرون ؟

براش جوابشو فرستادم . و رفتم پیش مامان . داشت غذا درست میکرد نشستم پشت میز و گفتم :

مامان ؟ فردا با من کار نداری ؟

همونطور که مشغول آشپزیش بود گفت :

چرا ؟

-: هیچی میخوام میخوام با هلی برم بیرون .

-: شما که همیشه با همین . فردا که کار داریم باید برین بیرون ؟ الان برید .

-: آخه شما با من چی کار دارین ؟

-: فردا مهمون داریم . باید باشی کمکم کنی .

با گله گفتم : باز کی میخواد بیاد ؟

-: عمه ندات و عمه زهرات و عمو رحمانت . چون اونموقع مسافرت بودن گفتم فردا شب همشونو

دعوت کنن

-: با بچه هاشون .

-: وا ؟ خب معلومه .

-: محمد هم میاد ؟

-: نمیدونم . تو چیکار به محمد داری ؟

تازه فهمیدم چه گندی زدم . سریع گفتم :

هیچی . همینطوری پرسیدم .

و سریع بلند شدم و رفتم تو اتاق و زنگ زدم به هلیا . بعد از ۴ تا بوق جواب داد :

-: الو جانم ؟

-: سلام جوجو . چطوری ؟

-: خوبی گلم ؟ منم خوبم مرسی .

-: هلی ؟ میتونیم الان بریم ؟

-: برای چی ؟ فردا میریم دیگه

-: آخه فردا مهمون داریم .

-: خب مهمون به تو چه ربطی داره ؟

-: آخه عمه اینا میخوان بیان

چند لحظه سکوت کرد ولی بعدش صدای خنده اش پیچید تو گوشم :

جونه من ؟ پس بگو .. خانم میخواد فردا آماده بشه . باشه . من تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت

.کاری نداری ما بریم حاضر شیم ؟

-: نه عزیزم . اومدی پیام بده .

-: چشم . امر دیگه ؟

-: دیگه هیچی . بای بای

-: بای

گوشیو قطع کردم و رفتم سر وقت کمدم .شلوار لی آبی سیرمو پوشیدم . از اینکه لوله تفنگی بود خوشم میومد . مانتوی سبز پسته ایمو از تو کمد در آوردم و با یه حرکت پوشیدمش . یادمه کلی تمرین کرده بودم تا بتونم اینطوری مانتو بپوشم . محمد همیشه کتشو اینطوری میپوشید . میگفت باعث میشه مرد جذبه بگیره . شال سبز پر رنگم انداختم رو سرم . حالا نوبت موهای عزیز تر از جانم بود . شونمو برداشتم و چتریامو جدا کردم و ریختمشون تو صورتم . یه چیزی کم بود . از تو کشو میز توالتم یه تل هم رنگه مانتوم در آوردم و زدمش رو موهام . انگاری که خوب بود . یه رژ خوشگل زدم به لبام . لبامو به هم مالیدم و دوباره خودمو تو آینه نگاه کردم . کیف مشکیمم گرفتم دستم . و چند تا ژست تو آینه برا خودم گرفتم . موبایلمو برداشتم . هلیا دم در بود . گوشیو پرت کردم تو کیف و رفتم سمت در . بابا که منو دید گفت :

چه تیپ زدی . خبریه ؟

خندیدم و گفتم :

آره خواستگاریه

این دفعه صدای خنده ی بابا بلند شد :

دختر زشته این حرفا .

-: با اجازه ی اهل خانه .

-: برو به سلامت دخترم .

کفشامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون .

با دیدن ۲۰۶ نقره ای که جلوی در بود لبخند بزرگی زدم . رفتم و نشستم تو ماشین با صدای در

هلیا سرشو چرخوند طرفم :

سلام .

-: سلام سحری

ماشینو به حرکت در آورد که گفتم :

ببخشید باور کن فردا شب نمیشد .

-: بیخیال .. بهترم شد . من نمیتونستم تا فردا صبر کنم .

-: حالا کجا میخوایم بریم ؟

-: میخوام ببرمت برات بستنی کیم بخرم .

خندیدم و گفتم : من کیم دوست ندارم .

-: پس چی ؟ من پول مفت ندارما

-: ای خسیس .

-: شوخی کردم . میخوام برم یه ساعت بخرم .

-: اه ؟ خوبه .

-: حالا واسه فردا چی میخوای بپوشی ؟

-: نمیدونم . حالا یه چیزی میپوشم .

سرمو چرخوندم سمت پنجره .. از اینکه فردا شب محمدمو میبینم خیلی خوشحال شدم . محمد ...
اسمش باعث آرامشم میشد . شنیدنش .. گفتنش .. حتی فکر کردن به اسمشم باعث آرامشم
میشد . نکنه ... نکنه فردا محمد نیاد ؟ اگه نیاد من چیکار کنم ؟ نه بابا مطمئنم میاد . آخه تو از
کجا اینقدر مطمئنی ؟ خب مطمئنم دیگه .

با ایستادن ماشین از فکر و خیال دراومدم . نگاه کردم به پاساژروبرومون . پیاده شدم . دست هلیا
رو گرفتم و رفتیم تو . ایستادیم مقابل ویتترین ساعت فروشی . با دستم یه ساعت مشکی رو
بهش نشون دادم که گفت :

سفید میخوام .

خودش یه ساعت سفیدو نشون داد . خوشم اومد .

-: آره خیلی خوبه .

وارد شدیم . پسر جوانی که اونجا ایستاده بود با دیدنمون سلام کرد و گفت که میتونه کمکمون
کنه یا نه ؟

بعد از خرید ساعت رفتیم بستنی خوردیم . دختره خسیس همونطور که گفته بود برام بستنی کیم
خرید .

ای خسیس .

در خونه رو باز کردم و آرام رفتم تو . این خاموشی خبر از خوابیدن اهل خونه میداد .

- سحر ...

سرم و از روی پروژهم بلند کردم... گردنم گرفته بود از بس که رو به پایین بود... همیشه عادت
داشتم کارای دانشگاه هو روی زمین انجام بدم... این جووری تسلط کامل روی برگه ها داشتم...

ساناز با صدایی بلند تر از قبل از پشت در صدام زد...

وقتی کارای دانشگاه و انجام میدم ... همه می دونن که حق ندارن وارد اتاقم بشن... برای همین ساناز خودشو داره می کشه که برم بیرون...

همون طور که گردنم و ماساژ می دادم در باز کردم ... ساناز دست به کمر منتظرم بود...

- چه خبرته که خونه رو گذاشتی رو سرت...

یه نگاه التماس وار بهم کرد و گفت:

- سحری می تونی بیای این سوال کمکم کنی هر چی فسفر تو مغزم بود مصرف کردم اما این مسئله رو نمی فهمم...

دستمو گرفت به سمت اتاقش کشید... وارد اتاقش که شدم... اتاق اونم دست کمی از اتاق من نداشت... تنها فرق بزرگی که با اتاق من داشت این بود که اتاق من پر از کاغذ و مداد بود اما اتاق ساناز پر از لباس و کتاب بود...

- ساناز چطوری می تونی تو این شلوغی درس بخونی؟؟؟

با خنده گفت:

- براحتی ، کافیه پشت رو به این شلوغی بکنی... بری تو بحث شیرین این درساااا..

از لحنی که این حرفا رو میزد خنده ام گرفت...نشستم پشت میزش و گفتم:

- سوالات پپرس که کلی کار دارم...

بعد از نیم ساعت سر و کله زدن ساناز بالاخره مشککش حل شد..از اتاقش بیرون رفتم... در واقع از اون شلوغی فرار کردم...

دنبال مامان گشتم... تو اتاقشون داشت کتاب می خونند... تا یاد دارم مامان همیشه کتاب می خونند... همه جور کتابی هم می خونند...

رفتم یه سیب برداشتم و بر گشتم تو اتاقم تا یه کم دیگه کارم و جلو ببرم...باید روی موضوع پایان نامه ام هم کار کنم... موضوعش یه سالی میشه انتخاب کردم...

جمع آوری و بررسی خصوصیت کاراکتر (آدمک) های شخصیت های کاریکاتوربستههای جهان...
اما ۶ ماهه که دارم روش کار می کنم اما هنوز کلی کار داره....

الان ۲۵ آذر باید بتونم تا قبل خرداد تمومش کنم...

از ۳ هفته دیگه امتحانات هم شروع میشه... دوران مثلا شیرین امتحانات... نصف درسای ما
عملیه که باید تا موقع امتحان ببریم پیش استاد...

پوووووووف... یاد این میوفتم که استاداها چه قدر راحت کارای بچه ها رو رد می کنه استرس می
گیرم...

سرگم کارم بودم که با صدای اس ام اس گوشیم برداشتم... دوباره همون مزاحم بود بدون این که
بازش کنم همون درجا پاکش کردم..

واقعا بعضیا چه قدر پرو هستند می بینن جواب نمی دی باز به کارشون ادامه میدن... الان نزدیک
یه ماه که هر روز یه اس ام اس ازش دارم... نمی خوام اصلا بهش توجه کنم اما مگه میشه... نوچ....

ساعت نگاه کردم ۱۷:۱۷... دوباره ساعت و اینجوری دیدم... یعنی محمد به فکرم؟؟

دوست دارم یه بار دیگه همچین اتفاقی افتاد همون موقع ازش یه اس ام اس یا تماسی داشته
باشم... می دونم خیلی احمقنه است اما چی کار کنم ...

اخرین بار محمد و تو دانشگاه ۳ روز پیش دیدم البته از پشت داشت به سمت کلاسش می رفت...

دست از فکر و خیال برداشتم به کارم مشغول شدم... فقط ای کاش...

به ذهنم هجوم می آوری

جای خالیت را به رخم میکشی

اسمت را در سکوت فریاد میکشم

- پژواکی کر کننده -

از خودم خالی میشوم

و لبریز و سیراب از تو

من دیگر من نیستم؛

من تویی هستم که در منی

خدا میشوم!

سحررررررررررر ؟

با صدای مامانم که داشت از بیرون صدام میزد سرمو از روی پروژّه ام بلند کردم . نگام افتاد به ساعت گوشیم . اوه . ۳۰ : ۹ بود .

اصلا حواسم به ساعت نبود . گردنمو ماساژ دادم . و از رو زمین بلند شدم .

در اتاقو باز کردم و رفتم تو آشپزخونه . آخ . سرم . نچ . نچ . دستمو گرفتم به دیوار تا بتونم تعادل خودمو حفظ کنم .

چون از صبح دور پروژه ام بودم سرم درد گرفته بود حتما . آروم رفتم تو آشپزخونه . و نشستم رو صندلی و سرمو گذاشتم رو میز باید حتما بخوابم وگرنه میمیرم .

با صدای مامانم سرمو از روی میز بلند کردم و نگاهش کردم :

بله ؟

مامان : دختر گردنت ترکید . چقدر خم شده بودی رو اون بی صاحب .

-: مامان همون بی صاحب آینده منه .

مامان : نقاشیاتو کی میدی به استادت ؟

خندیدم و گفتم :

مامان ؟ مگه من اول دبستانم که میگی نقاشی ؟ کارامو هم باید کامل کنم .

بابا رو کنار خودم احساس کردم . برگشتم سمتش و پیشو بوسیدم و گفتم :

سلام بابایی .

بابام هم سرمو بوسید و گفت :

سلام دخترکم . فکر میکردم دیگه امروز نمی بینمت .

لبخند زدم و برای بابام غذا کشیدم و گذاشتم جلوش . برای خودمم کشیدم و مامانم مشغول به خوردن شد . چرا ساناز نیومده بود ؟ چیزی نگفتم .

با کلافگی ظرفا رو شستم و رفتم سمت اتاق ساناز . در اتاقشو باز کردم . خوابیده بود . فکر کنم داشت خواب هفتاد و هفت پادشاه رو میدید .

آروم آروم لرزون لرزون رفتم تو اتاقم . و دراز کشیدم رو تختم . گوشیمو گرفتم تو دستم و هندزفری رو وصل کردم و آهنگ گوش کردم ...

مقنعه مو رو سرم مرتب کردم و رژ کالباسی مورد علاقه امو زدم به لبام و بومو گرفتم تو دستم و از خونه رفتم بیرون . ای کاش هلیا میتونست بیاد دنبالم . ولی اون بنده خدا هم مونده بود خودش چطوری بره ...

از دور اتوبوسو دیدم . سرعتمو بیشتر کردم تا بتونم برسیم به اتوبوس و جا نمونم . سریع سوار شدم . ای داد جا هم نبود بشینم . مجبوری ایستادم سر پا و میله رو گرفتم تا برسیم دانشگاه... با ۲۰ دقیقه تاخیر رسیدم دانشگاه... سوار اتوبوسی که شدم ۳ تا ایستگاه بعدش خرابش شد انگار که از اول کار نمی کرد... تا اتوبوس بعدی هم که بیاد یه ربع طول کشید....

با عجله داشتیم از به سمت کلاس می رفتیم که محمد با سارا دیدم...

سارا هم دوره ای خودم بود... تو اکثر کلاس ها هم با هم بودیم... نمی دونم تو کلاس الان هم هست یا نه... ولی محمد با سارا چی کار داره؟

دلیم می خواست برم ببینم درمورد چی حرف می زنند... ولی کلاس و نمی تونستم بیش از این تاخیر کنم....

نگاهم و از آن دو گرفتم و به سرعت به سمت ساختمان اداری رفتم... کلاس های عملی مون اونجا تشکیل می شود...

پشت در کلاس که رسیدم ...یه نفس عمیق کشیدم و در زدم... در و که باز کردم استاد و دیدم که داره کارای بچه ها رو می بینه... با اشاره ی استاد وارد کلاس شدم...شانس آوردم گیر نداد ... که چرا تاخیر دارم... یه نگاه به آخر کلاس انداختم و هلیا رو دیدم که داره نگران نگاهم می کنه....

روی صندلی بغلیش نشستیم و آروم سلام کردم...

هلیا سرشو آورد کنار سرم گفت:

- کجا بودی نگرانت شدم...گفتم دیگه نمیای...

هنوز نفس نفس می زدم...یه نفس عمیق دیگه کشیدم و گفتم:

- اتوبوسی که سوار شده بودم خراب شد مجبور شدم تا ایسگاه بعدی خودم برم.. اتوبوس بعدی هم به ربع بعدش اومد این شد که الان رسیدم...

یه نگاه به استاد کردم و گفتم:

- کارت و تحویل دادی؟

- نه هنوز

- راستی سارا این کلاس و بر نداشته؟

- سارا؟؟ کدوم سارا؟

- فامیلیشو یادم نمیاد... همون دختر که با شادی و الهام می گرده...

- آها... سارا زارع و می گی؟

- آره همون...

- نه این کلاس و نداره... چه طور؟

- همین جوری پرسیدم بیرون دیدمش.... همین...

یعنی سارا با محمد چی کار داره... هر جور می خوام حساب کنم هیچ ربطی به هم پیدا نمی کنند....

با بلند شدن هلیا از روی صندلی حواسم سر جاش اومد ... کار هلیا حرف نداشت اکثر اوقات جزو بهترین کارا حساب می شد....

وقتی با لب خندون برگشت مطمئن شدم که این کارشم مورد قبول بوده....

از روی صندلی بلند شدم و به طرف استاد رفتم

- سلام استاد....

با یه لبخند جوابم و داد:

- سلام خانم صبری ... ببینم این دفعه چی کار کردین...

ورقه ها رو روی میزش گذاشتم و کمی از میزش فاصله گرفتم...نگاهش با تحسین بود...فهمیدم این دفعه هم شب زرداری ها نتیجه داده...

- کارتون خیلی خوبه ... هیچ ایرادی توش نمی بینم ...

همیشه از این که برای استاد زبون بریزم بدم می یومد...اما گاهی اوقات مجبوری یه کاری بکنی..

- مرسی استاد نتیجه تدریس عالی شماست..

اصلا هم نتیجه ی بی خوابی های ۳ هفته گذشته من نیست... این و تو دلم گفتم ...

استاد هم از خدا خواسته گفت:

- درسته اما کار شما هم خوب بوده...

سری تکون دادم و به سمت صندلیم برگشتم ... اصلان از این استاد خوشم نمی یاد... الان کلی امتیاز به دانشجو می ده اما موقع نمره دادن انگار هیچ کس یادش نیاد....

روی صندلی که نشستم هلیا سری تکون داد که یعنی چی منم همون طور سری تکون دادم... مسه این که منظورم و نفهمید که برگه ها رو گرفت و نمره کامل دید نیشش باز شد... خیلی آروم از بازوم یه ویشگون گرفت و گفت:

- تو که نمره کامل گرفتی پس چرا این قیافه داغون به خودت گرفتی...

همون طور آروم جواب دادم :

- نمره کامل حقمه که گرفتم ...دارم به این فکر می کنم که اخر ترم نمره کامل و بهم می ده یا نه...

سقلمه ای بهم زد و گفت :

- بی خیال ... خدا بزرگ تا آخر ترم یه فکری می کنیم...

با صدای استاد حرف زدن ما هم قطع شد و به حرفای استاد گوش می کردیم...

بعد از پایان کلاس با هلیا از کلاس خارج شدیم و به سمت درب خروجی دانشگاه رفتیم . سرمو انداخته بودم پایین و آروم راه میرفتم که صدای هلیا منو مجبور کرد که سرمو بالا بگیرم .

هلیا : سحر ؟

-بله ؟

هلیا : زهر

-دیوونه ای ؟

هلیا : عشقت .

به روبروم نگاه کردم . محمد نشسته بود رو صندلی زرد رنگی و کلاستورش هم تو دستش بود و به صفحاتش نگاه میکرد . باید برم و باهاش حرف بزنم . آخه ... آخه من برم چی بهش بگم ؟ برم بگم عاشقتم ؟ بگم تو رو خدا بیا با من ادواج کن ؟ نمیگه کو گل و شیرینیت ؟ یعنی چی بهم میگه ؟ نکنه چیی بگه که از کارم پشیمونم کنه ؟ خدایا کمکم کن .

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد . دیگه گندو زده بودم . رو به هلیا کردم و گفتم : هلیا ؟ تو خودت برو من کار دارم .

هلیا با ناراحتی پاشو به زمین کوبید و گفت :

کوفت بزنه بهت ایشالله سحر .

و بدون اینکه از من جوابی بشنوه از پیشم رفت . با دیدن محمد دوباره یاد امشب افتادم که قرار بود بیان خونمون . یه لحظه به این فکر کردم که اگه الان بهش بگم شب باید چطوری تو چشماش نگاه کنم . ؟ . میتونم ؟ آیا بگم ؟ آیا نگم ؟ واییییییی خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ... منو بکش راحتم کن . به سختی پامو از روی مین بلند کردم و یه قدم به جلو برداشتم و رفتم سمت محمد . فقط از یه چیزی خیلی مطمئنم . اونم اینکه با دنیا نمیتونم عوضش کنم . نصفه راه بودم که ایستادم . و راه رو کج کردم و رفتم سمت بوفه و دو تا آبمیوه خریدم و دوباره رفتم سمت محمد . با لرزش آشکاری که تو صدام بود ولی من سعی داشتم پنهانش کنم گفتم :

-سلام .

سرشو بلند کرد و یه لبخند کوچیک زد و گفت :

-سلام . بشین .

و خودشو کشید کنار تا بتونم بشینم .. رو صندلی نشستم و آبمیوه پاکتی رو گرفتم سمتش . ازم گرفتش و گفت :

-ممنون . چرا زحمت کشیدی ؟ من باید میخریدم .

همونطور که مشغول باز کردن آبمیوه ام بودم گفتم :

-نه بابا . حالا انگاری چی خریدم . تو باید یه چی بهتر منو مهمون کنی .

چشماشو ریز کرد و گفت :

-اووووووووووم . میخوای برات پیتزا بخرم ؟

لبامو جمع کردم و گفتم :

-نه خوشم نمیاد .

به سمتم چرخید و گفت :

-خب بگو چی میخوای .

سرمو گفتم بالا و گفتم :

-هر چی بگم قبوله ؟

محمد : آره .

نگاهش کردم و گفتم :

-بریم پاساژ .

خندید و گفت :

-جای بهتری نبود ؟

- باشه بریم... همین یه بار از نظرم بر می گردماااا...

خندید و گفت:

- شما لطف بزرگی می کنید...بانو...

عاشق همین خنده هاشم...هر وقت می خندید از درون گرم می شدم...

ار لحن صحبتش خنده ام گرفت...که گفت :

- چرا می خندی؟؟؟بایدم بخندی یه پسر عمه به این ماهی داری....

من فدای این پسر عمه بشم...ولی برای سر به سرش گذاشتن گفتم:

- همه پسر عمه دارن ما هم پسر عمه داریم...یه سراغی از ما نمی گیره ببینه کار پایانمون

مشکلی داره نداره....

- ااا...بچه پررو کی بود اون کتابا که نیاز داشتی برات جور کرد....

خندیدم گفتم:

- کی؟؟؟من میشناسم؟؟؟

یه نگاه شرر بار بهم کرد و گفت :

- وقتی یادت آوردم می فهمی کیه و می بینی که میشناسیش....

از این نگاهش معلومه که یه بلایی قراره سرم بیاره..برای همین گفتم:

- آقا ما تسلیم...فهمیدیم کیه....

با صضدایی که رگه هایی از خنده توش بود گفت:

- چی شدیادت اومد...ترسو خانوم..

- من ترسو نیستم...فقط یکم دچار فراموشی شدم که با مرور خاطرات یادم اومد...

خندید و گفت :

- خوب شد یادت اومد... وگرنه منتظر بلایای آسمانی باید می شدی...

خندیدم و گفتم:

- بهت رحم کردم...

- آره خوب... اصلا هم کم نیاوردی...

- کی من؟؟ ابد!!!!... تو این ماشینت اهنگ خوب هم پیدا می شه....

- معلومه پیدا می شه ... آهنگ درخواستی یا به انتخاب خودم؟

- امممم... به انتخاب تو...

پخششو روشن کرد... فلششو از سر سویچش درآورد و به پنل زد... یکی از فولدرای اهنگش پخش کرد...

- امیدوارم از این که حق انتخاب و به من دادی پشیمون نشی...

لبخندی زدم و گفتم:

- امیدوارم....

خندید و زیر لب چیزی گفت... که من نفهمیدم... سکوت کردم و به آهنگ گوش کردم...

همیشه یکی هست بفهمه چی میگی غماتو ببینه

همیشه یکی هست کناره غروب غریبیت بشینه

همیشه یکی هست که از کوله بارت بگیره غبارو

چشاتو بگیره نذاره ببینی بد روزگارو

همیشه یکی با دو تا چشم معصوم هواسش بهت هست

یکی مثله آینه مثله سایه اروم هواسش بهت هست

همیشه یه جایی که با تو بریدن که دستاتو بستن

یه جایی که دردا با دیوار و زنجیر سر رات نشستن

همیشه یه جایی که هیچ حرفو راهی جز افسوس نداری

یه جایی که هیچی نه عشق و نه شعرو دیگه دوست نداری

یکی با یه قلبه هراسون و لرزون هواسش بهت هست

یکی مثله ابرا پریشون و گریون هواسش بهت هست

همیشه یکی با دو تا چشم معصوم هواسش بهت هست

یکی مثله آینه مثله سایه اروم هواسش بهت هست

تا رسیدن به پارک هیچ حرفی نزدم . خودمم میدونستم که پاساژ فقط یه بهونه بود . نمیدونم
چجوری همچین کلمه ای از دهنم اومد بیرون ؟ مثلا میخواستم برم پاساژ چی بهش بگم ؟
میخواستم تو پاساژ بهش بگم عاشقتم ؟؟؟ واقعا که عقم کار نمیکنه . حداقل پارک بهتره میتونیم
یه حرفی بزنینم . خدایا چقدر سخته . چقدر سخته یکیو دوست داشته باشی و نتونی بهش بگی .
با صدای محمد از فکر و خیال دراومدم و سعی کردم نگاش نکنم . دیگه فهمیدم نباید نگاهش
کنم . چون دست و پامو گم میکنم .

محمد : رسیدیم .

لبخند زدم و همونطر که درو باز کرده بودم گفتم :

حالا ببینیم این پارک مورد علاقه ی عشق... پسر عمه ی ما چه جور جاییه .

عجب سوتی داده بودم . نگاه کوچیکی بهش انداختم . تو نگاهش چیزی بود که نمیفهمیدم چیه .
فکر کنم فهمیده بود چی داشتم میگفتم . سرمو انداختم پایین و ایستادم جفتش . دستاشو کرد
تو جیب شلوارش و اروم گفت :

بیا .

پشتش راه میرفتم . سرعتمو زیاد کردم تا بایستم جفتش و با هم قدم برداریم . گفتم :

محمد ؟

همونطور که به روبرو خیره شده بود گفت :

بله ؟

گفتم : اینجا اسمش چیه ؟ خیلی خوشگله

نگاهم کرد و گفت :

توهم .

نگاهش كردم و ابرومو دادم بالا و گفتم :

چی ؟

محمد : توهم به خاطر درختاش .

به درختای دور و برمون نگاه كردم . اینجا پر از درخت بود . همه جا سایه بود . جای قشنگی بود . جلومون پله های سنگی قرار داشتن كه میرفتن پایین . دوست داشتم برم بینم پایین چه شكلیه . اما محمد منو برد بالا . از پله رفتیم بالا . دور و برمون چمن و سبزه بود . و درخت . رفت و نشست وسط چمن . هنوز همونجا ایستاده بودم . نگاهم كرد و گفت :

بیا بشین . ترس لباسات كثیف نمیشه .

آروم رفتم سمتش و با فاصله ازش نشستم . نگام كرد و گفت :

میترسی نزدیک تر بشینی ؟

-: نه بابا . ترس چیه ؟ مگه میخوای چيكارم كنی ؟؟؟

خودمو كشیدم نزدیک تر و نشستم جفتش . زانوهایشو بغل كرده بود و سرشو گذاشت بود روشن نگام افتاد به سرش . با دیدن جای بخیه هایی كه رو سرش بود لبخند زدم . همونطور كه سرش پایین بود گفت :

یادت هست ؟

-: چیو ؟

محمد : زدی سرمو شكستی

خندیدم و گفتم :

حقت بود .

سرشو از رو زانوهایش بلند كرد و گفت :

آره حقم بود .

ده سالم بود که با خط کش زدم تو سرش . سرشو من شکوندم . هیچوقت یادم نمیره که چقدر خون از سرش اومد . سر چی ؟ سر اینکه دفتر ریاضیمو پاره کرد .

-: جای قشنگیه .

محمد : آره ..

به روبروم خیره شدم . باید یه بار با هلیا پیام اینجا .

محمد : حالت بهتر شده ؟

-: آره بهترم . فقط چند بار سردرد کوچولو داشتم که اونم از خستگی بود .

محمد : خوبه .

من چطوری باید بهش بگم ؟ چرا اینقدر سخته خدایا ؟؟؟ چرا آخه ؟

نگاهم افتاد به محمد . ایستاد بود سر پا و دستشو کرده بود تو موهایش . دیگه فهمیده بودم که کلافه اس . ایستادم سر پا و گفتم :

چت شده ؟

برگشت سمتم و گفت :

سخته .

-: چی ؟

محمد : یادت اون روز که سرمو شکستی ؟ خیلی دلم میخواست بگیرم و حقو بذارم کف دستت . اما تا دیدم قلبم لرزید . نتونستم . نمیتونم . نخواهم تونست .

اومد نزدیکتر که باعث شد یه قدم برم عقب تر . نمیتونستم باور کنم . گفت قلبش لرزید ؟ یعنی چی ؟

با لکنت گفتم :

ق ... لب .. من . لرز ؟

محمد : سحر ؟

حرفی نزد م فقط بهش نگاه کردم .

محمد : سحر سخته . صبر سخته . تنهایی سخته . دوست داشتن سخته . عاشق شدن سخته . عاشق تو شدن صد هزار برابر سخته . سحر باور میکنی ؟ همون پسر تخص و بی جنب ای ک سرت داد مید و عصبی ات میکرد و بت محل نمیداشت الان روبروت ایستاده و داره بهت میگه دوستت دارم ؟ داره بهت میگ عاشقتم ؟
داره ازت تقاضا میکنه یار و همدمش بشی ؟

یه قدم دیگه بم نزدیک شد . جون نداشتم برم عقب . همونجا ایستادم . دستمو گرفت و گفت :
سحر قبولم کن .

دستم از تو دستش درآوردم . از خوشحالی قدرت حرف زدن رو هم نداشتم . بند کیفمو محکم فشار دادم و یه قدم رفتم عقب . دو قدم . سه قدم . محمد همونجا ایستاد بود و اسممو میگفت . نمیدونه که من با سحر گفتناش دیوونه میشم . فقط سرعتمو زیاد تر کردم و ب طرف مخالف چرخیدم و دویدم سمت درب خروجی پارک . داشتم خفه میشدم . فقط میخواستم بدوئم . بدوئم تا از محمد دور بشم . از خوشحالی دلم میخواست ازش دور بشم . میفمیدم که داشت میدوید دنبالم .

سحر ؟ سحر ؟ سحر وایسا .

صداش تو گوشم بود . متوجه نگاه های مردم میشدم . اما برام مهم نبود . میفهمیدم که همه دارن به من و محمد نگاه میکنن .

آخخخخخخخخخخخخخخخخخخخخ

زانوم درد گرفت بود . اینقدر تو فکر و افکارم بودم که متوجه سنگ جلوی پام نشدم . افتاد بودم رو زمین . محمد داشت میومد سمتم :

سحر چت شد؟ دختر؟

درد زانومو فراموش کردم . بلند شدم و دوباره شروع کردم به دویدن .

نفهمیدم چطور جلوی یه تاکسی گرفتم و گفتم دریست... آدرس خونه رو دادم... برگشتم عقب دیدم محمد بهت زده و ایستاده کنار خیابون داره به ماشین نگاه می کنه....

یه نفس عمیق کشیدم... من چیکار کردم ... چرا اینجوری فرار کردم... مگه من منتظر همین لحظه نبودم... پس چرا این کارو کردم...

اصلا رفتارم دست خودم نبود... خیلی بد شد... یعنی چه برداشتی از رفتارم می کنه... کاش میزاشتم تمام حرفاش بزنه... رفتارم خیلی احمقانه بود...

وای یعنی بالاخره اعتراف کرد... یعنی محمد هم دوستم داره... انگار خواب دیدم... آره خواب دیدم... یعنی محمد؟؟؟

یه ویشگون از کنار پام گرفتم... آخ... نه مثل این که بیدارم... خدایا ممنونم... امروز می خواستم من اعتراف کنم... اما محمد... محمد... عاشقتم....

صحنه ای که رو به روم ایستاده بود و یادم که می افته اونجور کلافه و ایستاده بود من چرا اونجوری رفتا کردم... خیلی بد شد نباید با اون وضع از پیشش می رفتم... یه وقت فکر نکنه که من دوستش ندارم...

وای من چی کار کردم... یه نگاه به بیرون کردم تقریبا نزدیک خونه بودم...

وای امشب قراره بیان خونمون... من چه جوری به محمد نگاه کنم... نیاد چی؟

سره کوچمون که رسید به آقای راننده گفتم :

- لطفا همین جا نگه دارید...

کرایه رو که دادم پیاده شدم... اومدم که برم داخل کوچه که به سمت عقب کشیده شدم...

جیغی کوتاهی کشیدم و برگشتم به سمت عقب... وای محمد بود... اینجا چی کار می کرد... چه طوری زود تر از من اینجا رسید؟؟؟ بهت زده نگاهش می کردم...

دستمو کشید منو سوار ماشین کرد و خودش هم سوار شد و ماشین روشن کرد و به راه افتاد..

همون جور مثل خنگ ها نگاهش می کردم که رفت دو تا کوچه بالاتر از کوچه ی خودمون پارک کرد...

ماشین و خاموش کرد و برگشت سمت منو خیره شد بهم...از نگاهش معذب شده بودم...خدایا من و چرا تو این موقعیت قرار می دی؟ زیر چشمی یه نگاه بهش کردم ببینم که آیا اعصابانیه یا نه...اما از چهرش اصلا معلوم نبود...بالاخره صداش دراومد.

- سحر چرا اینجوری کردی؟

چی می تونستم بگم ... بگم چون اصلا انتظار حرفات و نداشتی این کارو کردم...بگم از خوشحالی فرار کردم...فرار کردم چون فکر می کردم خواب می بینم...

- سحر جوابم و نمی دی؟

یه نگاه به چشماش کردم...یه برق زیبایی داشت...نگرانی تو چشماش کامل بود..اما بیشتر از اون مهربونی بود...سرم و انداختم پایین..

- سحر من قصد بدی ندارم...نمی دونم شاید حرفم و بد زدم...اما سحر...من دوستت دارم...از همون موقع که خودمو شناختم... از همون موقع که ... سرم و شکستی... ..از همون موقع که... دلم و بردی...از همون موقع که دفتر ریاضیم شد دفتر شعرم...می دونی سحر همیشه با خودم فکر می کردم آیا خدا این جرات بهم می ده که همه حرفامو بهت بزنم... و از این سرگردونی دریام که تو هم منو دوست داری یا نه... سحر؟

وای خدا واقعا این همون محمد که از ظاهرش هیچی معلوم نبود... این همون پسره که فکر می کردم هیچ جایی تو ذهن و قلبش ندارم

سرم وبلند کردم یه لبخند زدم و نگاهش کردم گفتم:

- جانم...

- سحر بگو تو همون احساس من و داری...بگو که قلبم اشتباه نمی کنه که تو هم احساس من و

داری...

نمیدونم چرا حرف زدن برام خیلی سخت بود ... منی که تا دیروز خودم می خواستم حرفامو بهش
بزنم حالا انگار زبونم بند اومده بود...

می خواستم بهش بگم ... که نگاهش برام یه دنیاست.. با صدای قلبم می لرزه...وقتی که اسمم و
صدا میکنه

نه...دوستت دارم هم نمی تونه تمام احساس من و بیان کنه...
نگاهم که به خنده ی تو نگاهش افتاد...بههم فهموند فکرام و بلند گفتم ...

فشاری که افکارم بهم وارد می کرد از فشاری که قطرات آب به روی سرم می ریخت بیشتر بود...
یه ربعی می شد زیر دوش آب ایستاده بودم ... هنوز هم باورم نمی شه که فکرام و بلند گفتم
...وقتی فهمیدم بلند فکرامو گفتم خواستم که از ماشین پیاده بشم که دستم و گرفت و نداشت
پیاده بشم...ماشین و روشن کرد ... دور زد و به سمت کوچمون برگشت...جلوی خونمون از
ماشینش پیاده شدم بدون این که نگاهش کنم... وقتی وارد خونه شدم صدای ماشینش که داشت
دور می شد ...کمتر و کمتر شد...

با صدای ساناز که خونه رو گذاشته بود رو سرش از افکارم فاصله گرفتم...

- سحر چی کار می کنی اون تو بیا بیرون دیگه...

سریع خودم و شستم و رفتم بیرون..

ساناز همونطور که به سمت پذیرایی می رفت گفت :

- چه عجب اومدی بیرون...

بدون این که جوابشو بدم به سمت اتاقم رفتم و آماده شدم... یه دامن کوتاه پشمی چارخونه پیلیسه مشکی رنگ با یه بلوز یقه هفت شاید بشه گفت زرشکی پوشیدم ... موهام هم خشک کردم و باز روی شونم ریختم... با صدای زنگ خونه یه نگاه به خودم کردم و از اتاق رفتم بیرون... بابامو دیدم که داره میره تو آشپزخونه . از اینکه برم دنبالش پشیمون شدم . نمی خواستم مزاحم احوال پرسى عاشقونه شون بشم . پوزخندی زدم و به این فکر کردم که میتونم خودم و محمدمو جای مامان و بابام بذارم ؟؟؟ دو عاشق واقعی .. مطمئنا میتونم . اون بهم گفت عاشقمه . گفت دوستم داره . دستمو لمس کردم . همون دستی که محمد واسه اولین بار گرفتش تو دستای گرمش . لبخندی زدم و رفتم سراغ اتاق ساناز . تو اتاقش نشسته بود و داشت با حوله موهاشو خشک میکرد . مثل همیشه حمالمش دو دقیقه بیشتر طول نکشیده بود . رفتم و نشستم رو تختش .. نگاهم کردن و گفت :

هلیا زنگ زد .

-: کی ؟

ساناز : ۱ ساعتی میشه حدودا .

-: چی گفت ؟

ساناز : گفت رسیدی خونه یا نه . بعدم گفت بعدا بهت زنگ میزنه .

-: اوهوم . خوبه .

میخواستم از جام بلند بشم که گفت :

نه بشین سحری کارت دارم

بلند شد و به سمت کمدمش رفت و یه دست لباس یاسی از تو کمدمش درآورد و گفت :

این خوبه واسه امشب ؟

-: با کدوم شال ؟

شال سفید رنگی رو انداخت رو پام و گفت :

با این .

بد نبود .. باید بهش بگم برای منم یه لباس انتخاب کنه .

-: خوبه . فقط بیا برای منم یه لباس شیک و خوشگل پیدا کن .

ساناز : اوکی .

و خودش زودتر از اتاق خارج شد . از رو تختش بلند شدم . نگام افتاد ب گوشیش که داشت زنگ میخورد . بلندش کردم و به شماره اش نگاه کردم بهار

تماس قطع شد . گوشیه گذاشتم سر جاش و از اتاق زدم بیرون . وقتی رفتم تو اتاق لباسامو دیدم که گذاشته شده بودن رو تخت . یه شلوار سفید و یه تونیک آبی تیره .

با یه شال آبی که خط های سفید توش بود . واقعا سلیقه اش حرف نداره . نگاه به ساعت کردم . عمو رحمان هم میاد . پس باید دیگه برسن . چون اونا عادت دارن مهمونیا رو زود میرن . سریع لباسمو پوشیدم . تصمیم گرفتم یکمی به خودم برس . یه سایه آبی زدم پشت چشمم و یه رژ کالباسی هم رو لبام جا خوش کرد . مثل همیشه ساده .. بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه . یه لیوان برداشتم و توشو پر از آب کردم . دوباره همون سر درد شروع شده بود . چشمامو نمیتونستم باز کنم . دستمو گذاشتم رو پیشونیم و گفتم :

والله.....ای .

با صدای شکسته شدن لیوان جیغ زدم و دستامو گذاشتم رو گوشام . خدایا من که خوب شده بودم . مامان و بابا و ساناز سریع اومدن تو آشپزخونه . ساناز جارو آورد تا خورده شیشه ها رو جمع کن . بابا ایستاد جفتم . مامان گفت :

سحر چت شد باز ؟

-: هیچی . لیوان افتاد .

بابام گفت : باز سر درد داری ؟

-: از دیروز .

بابام گفت :

مگه داروهاتو نخوردی ؟

-: تموم شدن .

دیگه حوصله جواب پس دادن نداشتم . سریع آشپزخونه رو ترک کردم و خودمو انداختم تو اتاقم .

یه مسکن خورده بودم تا بتونم خودمو سر پا نگه دارم . نمیدونم چرا احساس خوب آلودگی میکردم اما خوابم نمیومد .

از اتاقم رفتم بیرون . همه مشغول به خوش آمد گویی بودن . از همونجا یه راست رفتم سمت محمد که پشتش به من بد و داشت با بابام روبوسی میکرد . اما جسم سنگینی رو تو بغلم احساس کردم . داشتم خفه میشدم . به زور از خودم جداش کردم تا بتونم بفهمم کیه . با دیدنش لبخند زورکی زدم و گفتم :

سلام عزیزم خوبی؟؟

مهسا دختر بزرگ عمو رحمان بود . گفت :

سلام آجی دلم خیلی برات تنگ شده بود

-: منم همینطور گلم .

و از پیشش رفتم . وای خدا فکر کن من دلم واسه مهسا تنگ بشه . عوووووق ..

سحر؟

برگشتم عقب با دیدنش لبخند زدم :

سلام .

لبشو به گوشم نزدیک کرد و گفت :

سلام عشقم .

با این کلمه ای که از دهن محمد شنیدم سرشار از انرژی شدم . زل زدم تو چشماش که با فاصله ی کمی روبروی چشمم قرار داشتن . سرمو انداختم پایین و آروم رفتم تو پذیرایی رفتم و نشستم رو مبل سه نفره ای که جفت تلوزیون بود . محمد اوم سمتم و نشست رو مبل . فاصله ی زیادی بینمون بود . اما خجالت میکشیدم جلوی همه جفتم بشینه . زیر چشمی بهش نگا کردم . اونم داشت به من نگاه میکرد . زیر نگاهش ذوب میشدم . سرمو انداختم پایین و با ناخنام بای کردم و شروع کردم لبمو گاز گرفتن . صدای اس ام اس گوشیم بلند شد . ا توی جیب تونیکم درش آوردم و پیاممو باز کردم . خنده ام گرفت :

اینقدر لبتو گاز بگیر . یه وقت خون میاد . منم طاقت دیدنشو ندارم .

نگاهش کردم . اونم همزمان نگام کرد . خندیدم و سرمو براش تکون دادم . براش جوابشو فرستادم :

نترس خون نمیاد . اگه خون بیاد خودم بیشتر از همه میتروسم .

و ارسالش کردم . واقعا خنده دار بود . دوتامون روی یه مبل بودیم ولی داشتیم با هم اس بازی میکردیم .

۱۰ دقیقه به همین منوال گذشت . تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم :

بخشید شارژندارم . _____ ای

و دکمه ارسالو زدم . نگاه کردم به محمد آروم داشت میخندید :

اشکال نداره عشقم . _____ ای تا ه_____ ای

گوشیمو گذاشتم تو جیبم . فقط چند دقیقه گذشت که دوباره صداش بلند شد .. وای خدا این دیوونه داره چیکار میکنه ؟ فقط یه پیام براش فرستادم :

خیلی دیوونه ای بخدا

دیگه واقعا داشت حوصله ام سر میرفت . محمد داشت با بابائینا فوتبال نگاه میکرد . مامان و زن
عمو و عمه ها داشتن با هم همون حرف های کسل کنند شونو میزدن . ساناز و کیانا و مهسا و
کیانوش هم نشسته بودن رو زمین و حکم بازی میکردن گاهی هم فریاداشون رو میشنیدم که
نشون از تقلب یکیشون میداد . از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم .

پوفی کردم و شالم از سرم در آوردم و انداختمش رو تخت . خودمم نشستم رو صندلی میز توالتم
. چند تا از تارهای موهام از کش مو زده بودن بیرون . موهامو باز کردم و دوباره بستمشون .
موهای خرمایی روشنم عالی بودن . عاشقشون بودم صد بار هم میگم که عاشقشونم .

گوشیم زنگ خورد . نگاه کردم هلیا بود . سریع جواب دادم :

بله ؟

هلیا : سحر ؟ س ... حر ؟

-: الو ؟ صدام میاد ؟

صدای گریش بلند شد . با ترس گفتم :

چی شده هلی ؟

هلیا: میتونی بیای دنبالم ؟ ببریم جایی ؟

-: چی میگی ؟ کجا بیام ؟ چی شده ؟

هلیا : سحر بدو ... بیا دنبالم .

-: خيله خوب کجایی تو ؟

هلیا : در خونمون .

-: گریه نکن الان میام .

بر خلاف حرفم گریه اش شدید تر شد و گفت :

بدو .

گوشیو قطع کردم . یعنی چه اتفاقی برای مامانش افتاده ؟ خدایا چرا امروز اینقدر اتفاق میفته ؟؟؟

ابراز علاقه ی محمد به من . فرار کردنم .. ابراز علاقه ی من . حالا هم که مامان هلیا ..

اجازه ی فکر کردن بیشتر رو به خودم ندادم .

سریع لباس پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون . مامان با دیدنم گفت :

کجا دختر این وقته شب ؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم :

هلیا زنگ زد گفت برم پیشش .

محمد بلند شد و گفت :

پس بذار من میرسونمت .

-: نه .. بشین . خودم میرم . شما شام بخورید منتظرم نباشید . خداحافظ

سوئیچو برداشتم و از خونه زدم بیرون

هوا سرد بود و بارون نم نم میبارید . سریع ماشینو درآوردم و رفتم سمت خونه هلیا اینا . استرس

داشتم نمیدونستم چی شده که اینطوری بی تابی میکرد

سریع گازشو گرفتم تا بتونم خودمو سیع برسونم در خونه شون در کمال تعجب دیدم که ایستاده

سر کوچ براش بوق زدم . دوید سمتم و نشست تو ماشین

-: هلی اتفاقی برای مامانت افتاده ؟ باز قلبش درد گرفته ؟

هلیا : سحر منو ببر خونه خودتون .

نفسمو محکم دادم بیرون و گفتم :

درد بی درمون نگیری . سخته ام دادی از در خونه چه فکرا که نکردم . فکر کردم خدایی نکرده

اتفاقی واسه مامان و بابات افتاده .

جیغ زد :

سحززرززرززرززرززرززرززرززر .. بروووووووو دیگه .

سریع ماشینو به حرکت در آوردم . باید میفهمیدم این اسکول چش شده . حتما دعواش افتاده دیگه .

همین که نزدیک به خونه شدم گفت :

سحر میخوام برم خونه عمه ام .

-: به خیالت من راننده شخصیتم ؟ تو که گفتم میخوای بیای خونه ما .

هلایا : خوب نگه دار . پیاده میرم .

-: خيله خب حالا تو هم .

دور زدم و مسیر خونه عمه اشو پیش گرفتم . چند باری اونجا رفته بودم واسه همین آدرسشو بلد بودم .

خسته و کوفته در خونه رو باز کردم و وارد شدم . همه خواب بودن . نگاهی به ساعت انداختم . دوازده و نیم بود . کفشامو از پام دراوردم و رفتم سمت آشپزخونه . اینقدر گشنه بودم که حتی نتونستم لباسامو عوض کنم . واسه خودم غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن ... گوشیمو از جیبم آوردم بیرون او . ۴ تا پیام داشتم . س تا از محمد . یکی از همون ناشناس . هیچکدومو باز نکردم و بقیه ی غذامو خوردم . ساناز اومد تو آشپزخونه و گفت :

چقدر دیر اومدی .

-: کار داشتم . مهمونا کی رفتن ؟

همونور که از آشپزخونه میرفت بیرون گفت :

یک ساعتی میشه .

ظرفو گذاشتم تو سینک و از آشپز خونه رفتم بیرون .

در اتاقو اروم بستم و لباسامو عوض کردم . خودمو پرت کردم رو تخت و گوشیمو گرفتم تو دستم . اولین پیامی که از ناشناس بود و پاک کردم و یه فحشم زیر لبی بهش دادم . بعدیا مال محمد بود . اولیشو باز کردم .

اولیشو باز کردم ... مال ۳ ساعت پیش بود...یه ربع بعد از این که از خونه رفتم بیرون...

- چی شد خانومی ... چرا یه دفعه با اون وضع رفتی بیرون...اگه مشکلی پیش اومده بگو...

دوومیش هم مال یه ساعت و نیم پیش بود ...

- کجایی ؟؟؟؟ داری نگرانم می کنی.....

سومیشم هم مال نیم ساعت پیش بود...

- سحرخانوم یه خبر از خودت بدی، بد نیست...رسیدی خونه خبرم کن...

جواب اس ام اسشو نوشتم...

- محمد جان ببخشید گوشیم سایلنت بود وقتی رسیدم خونه اس ام اس هاتو دیدم...یه مشکلی

برای دوستم پیش اومده بود...الان هم خونه هستم...

براش فرستادم و روی تخت دراز کشیدم...

امروز چه روزی بود...

امروز هفتم آذر ، روزی که هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شه... هنوز هم باورم نمی شه همه ی این

اتفاقا توی بیداری باشه...

با ویبره ی گوشیم غلتی زدم و گوشیم و برداشتم ...

محمد بود که پیام داده بود...

- اونجور که تو رفتی بیرون من نگران شدم...نباید تنها می رفتی ... شام خوردی؟؟؟

از این که نگرانم بود کیلو کیلو قند بود که آب می شد تو دلم... جواب دادم:

- دوستم حالش زیاد خوب نبود مجبور بودم اونجوری برم ...اره اوادم خونه شام خوردم...

هلیا کامل نگفت چش شده ... فقط سر بسته گفت که با ونه مشکل پیدا کرده ...

حدس میزنم مربوط به همون قضیه ی علی رضا باشه...

هلیا از پسر دوست باباش خوشش می یومد اما خانواده اش مخالف بودن...علی رضا دوبار

خواستگاریش رفته بود اما ...

دوباره با ویبره گوشیم از جام پریدم...ویبره ی گوشیم خیلی بد بود ...از زنگ گوشیم بیشتر بود...

پیام باز کردم...

- نوش جان عزیزم ... جات خالی بود...مزاحمت نمیشم...همین که فهمیدم خونه ای خیالم راحت

شد...خوب بخوابی...

از پیامش کلی انرژی گرفتم...

- مرسی محمد جان ... خودم هم دوست نداشتم برم... مزاحم نیستی ... تو هم خوب بخوابی...

فرستادم ...گوشیمو هم روی عسلی کنار تختم گذاشتم....

سعی کردم بخوابم....باید بخوابم ...هیجان امروز برام خیلی زیاد بود...خیلی..

با صدای در از خواب بیدار شدم . وای خدا باز همون زنگ مسخره و سرسام آور . حالا دیگه کیه

؟؟ از همونجا داد زدم :

—————از ؟ برو درو باز کن .

هنوزم داره زنگ میزنه . درد بی درمون .

—سازمان؟ ماماان؟

هنوز داره زنگ میزنه . سریع از رو تخت بلند شدم . پتو دورم پیچیده شده بود . از دورم باز کردم و مجاله انداختمش رو تخت . سریع رفتم سمت در و با شدت بازش کردم .

—پXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

جیغ زدم و سریع درو بستم و دستمو گذاشتم رو قلبم . صدای خنده اشو از پشت در میشنیدم . سریع درو باز کردم و با اخم زل زدم بهش . تکیه داده بود به دیوار و میخندید .

صاف ایستاد جلوم و با خنده گفت :

سلام .

جوابشو ندادم و همونطور بهش نگاه کردم .

—خوبم ممنون .

بازم حرفی باهاش نزدم .

- نه زیاد زحمت نمیدم . خیلی ممنون .

- روانی .

خندید و گفت :

من روانیم؟؟

با سر تایید کردم .

اخم کرد و گفت :

چطوری میتونی به شوهر آینده ات بگی روانی؟؟

- وایای محمددردد .

- وایای چته؟؟

- دیوونه ام کردی .

لبخند زد و شونه اشو انداخت بالا . و نگاهم کرد .

- اومدی اینجا اول صبحی منو نگاه کنی؟

ابروشو داد بالا و به ساعتش نگاه کرد و گفت :

نمیدونستم یک ظهر پیش شما اول صبحه .

- یک؟

- بله .

- خوب چیکار داشتی؟

و بعدشم یه خمیازه کشیدم .

- مامانم دیشب موبایلشو اینجا جا گذاشت بود . میخواست بیاد ببرش . ولی گفتم خودم میرم .

یه چشمک بهم د و منو هلم داد عقب تا بتونه بیاد تو اما سریع جلوشو گرفتم و درو بستم . وای خدا من چرا اینقد دیوونه ام ؟. با این لباسا ایستادم جلو محمد و اونم داره قورت میده . سریع دوییدم سمت اتاق و مانتومو پوشیدم رو لباسم و شالمم انداختم رو سرم و خودمو تو آینه نگاه کردم وای خدایا من با این قیافه رفتم جلو محمد ؟ چشمم پف شدبودن و موهامم شلخته .. هنوز م خوابم میومد . باید سریع بفرستمش بره خونه شون . همیشه وقتی خوابم بهم بخوره رفتارم کلی تغییر میکنه و حوصله هیچکسو ندارم . از اتاق رفتم بیرون . قبل از اینکه برم تو پذیرایی رفتم خونه رو گشتم تا بتونم گوشی رو پیدا کنم . آخرشم رو کابینت اشپزخونه دیدمش . برش داشتم و رفتم درو براش باز کردم تا بتونه بیاد تو . دستشو کد تو جیب شلوارش و اومد تو و نشست رو مبلی که توی پذیرایی بود و گفت :

- برو یه چیزی بیار بخورم .

- مگه نیومدی گوشيو ببری ؟ بیا .

و گوشيو گرفتم سمتش . ازم گرفتش و گفتم :

- خب برو ديگه . ميخوام برم بخوابم .

- برم ؟

- نمیخواهی بری؟

همونطور که تلوزیونو روشن میکرد گفت :

- حالا میرم . عجله نکن .

- باشه . پس من میرم بخوابم . هر وقت خواستی برو .

سریع از جاش بلند شد و گفت :

میخواهی بری بخوابی سحر؟

صدای گریه یکی رو از دور می شنوم ... انگار یه چیزی رو زیر لب زمزمه می کنه ... صداش خیلی
آشناست... انگار یه مرد داره گریه می کنه

هر چی سعی می کنم چشمانم رو باز کنم ... پلک هایم بیشتر روی هم فشرده می شه...

سرم تیر می کشید... نمی تونم دردی که توی سرم پیچیده تحمل کنم... ناله ای می کنم ...

صدای یکی رو می شنوم که می گه:

- آروم باش الان یه مسکن می زنم دردت آروم می شه...

خواستم بگم چی سرم اومده و کجام اما تنها چیزی که از دهنم بیرون اومد یه صدای نامفهوم که
بیشتر به همون ناله ای بود که دفعه اول اومد بیرون...

هنوز صدای گریه می یومد... چرا اینقدر سوزناک گریه می کنه...

کمی از درد سرم کم شد ... احساس سبکی توی رگ هام جریان گرفت ... انگار توی گودالی از آرامش فرو رفتم...

با حس این که یکی دستم را نوازش می کنه ... به هوش اومدم ... هنوز هم سرم تیر می کشید اما قابل تحمل بود... با فشار کمی پلکهایم را باز کردم... نور اتاق چشمانم را زد ... من کجام؟
با صدای مامان سرم را به سمتش چرخاندم...

- سحر...

دستم توی دست مامان بود... چرا مامان انقدر پریشون بود... چشمانش هم دوتا کاسه خون بود...
یه نگاه به اتاقی که توش بودم انداختم ... اینجور که به نظر می اومد یه اتاق خصوصی توی بیمارستان بود ...

اما من اینجا چی کار می کنم؟؟؟؟

دوباره به مامان نگاه کردم....

- مامان...

انگار همین مامان گفتن برام مثل کوه کندن بود...

- جان مامان... یه لحظه صبر کن برم به پرستار بگم به هوش اومدی...

از صندلی کنار تخت به سرعت بلند شد از اتاق خارج شد...

من اینجا چی کار می کنم ... چرا سرم باند پیچی شده بود؟

خواستم از جام بلند شم که سرم درد گرفت... دوباره سرم رو روی بالشت گذاشتم...

من که خونه بودم محمد هم بود ... محمد...اره بود... اومده بود گوشه عمه رو بیره... من خوابم می اومد...محمد داشت تلویزیون می دید

صدای پرستار که با مامان حرف می زد نمی داشت به این فکر کنم که بعدش چی شد...
 یه دکتر و دوتا پرستار اومدن تو اتاق... دکتر یه مرد میانسال بود با موهای جا افتاده ... پرستار ها
 هم تقریبا جوون بودن

دکتر یه لبخند کوتاهی زد و گفت:

- سلام سحر خانم...

با تکون سرم جواب سلامش رو دادم...نبضم می گرفت که به سختی گفتم :

- من اینجا چی کار می کنم؟

یه نگاه به پرستاری که سرمم عوض میکرد ، کردم و یه نگاه به دکتر ...

دکتر نگاهم رو با یه نگاه که عمق چشمانم را می کاوید جواب داد :

- یادت نمیاد که چرا اومدی اینجا؟؟؟

با بالا بردن سرم خواستم بگم نه که سرم دوباره تیر کشید...چشمانم را از شدت دردی که توی
 سرم پیچید بستم....

صدای دکتر رو شنیدم که گفت:

- سر دردت طبیعی و همین طور این که یادت نمیاد چطوری اومدی اینجا...چون ضربه ی بدی به
 سرت وارد شده....

با صدای که به زور شنیده می شد گفتم:

- ض_____ربه؟؟؟؟؟؟

دکتر جوابم را مثل خودم با بالا و پایین بردن سرش داد...

هر چی به ذهنم فشار میاوردم یادم نمی اومد چجوری ضربه به سرم وارد شده بود....

دکتر با چراغ قوه چشمانم را نگاه کرد :

- تار که نمی بینی؟

- نه.

صدام و خودم به زور میشنیدم چه برسه به دکتر بیچاره... اما واقعا نمی تونستم بلندتر از این حرف بزنم...

دکتر همون طور که داشت روی برگه ویزیتم می نوشت گفت: برات مسکن می نویسم که دردت کمتر بشه ... هر وقت درد داشتی بگو مسکن برات توی سرم بزنن... خوب دیگه من برم... امیدوارم زود تر خوب بشی...

یه لبخند زدم...البته فکر می کنم لبخند چون اونقدر بی حس بودم که نمی تونستم روی لبم تسلط داشته باشم...گفتم:

- ممنون...

دکتر از در بیرون رفت و پرستار هم می خواست بیرون بره که گفتم:

- پدرو مادرم کجان؟

با لبخندی که توش پر از آرامش بود گفت:

- خانوادت پشت درند احتمالا دارن با دکتر حرف می زنند...

حرفش تموم نشده بود که در باز شد...

حرفشون تموم نشده بود که در باز شد . مامان و بابا و ساناز و محمد اومدن تو . اینقدر حالم خراب بود که متوجه هیچی نبودم . چشمامو بستم و سعی کردم یکمی اعصابمو بیارم سر جا و بفهمم چه ضربه ای به سرم خورده ...صدای مکالمات بابا رو با دکتری که تازه اومده بود تو اتاق میشنیدم اما نمیتونستم چیزی از تو کلماتشون بفهمم ... فقط از بینشون یه چیزی شنیدم ... آزمایش ... وای خدا آزمایش واسه چی؟؟ چرا منه بدبخت باید اینقدر آمایش بدم؟؟ اصلا چرا ناف منو با آزمایش بریدن؟؟ اصلا کی ناف منه بیچاره رو بریده؟؟ ای الهی به ... استغفرالله ... حالا دختر یه آزمایش میدی نمیمیری که .

- ببخشید دکتر .. خدایی نکرده ممکنه این سردرد ها مُشک... ..

- نفوذ بد نزن دختر . سردرد چیز مهمیه . باید بفهمیم منشأش چیه .. که یه وقت خدایی نکرده باعث مشکل جدی نشه .. گفتم که ایشالله که مسئله مهمی نیست . فعلا بذارید ببینیم که نتیجه ی آزمایش چی میشه .

بابا رو به دکتر کرد و گفت :

- خیلی ممنون دکتر .. فقط آزمایشگاه اینجا هست ؟

- بله طبقه همکف .

بعد از اینکه بابا و مامان ازش تشکر کردن دکتر از اتاق خارج شد ..

خدایا ببین بدبختی پشت بدبختی ...

آخه این چه سرنوشتیه گریبان من کردی ؟

شانس ندایم دیگه ...

شانس ...

فقط خدایا کمک کن جواب آزمایش چیز زیاد مهمی نباشه کمکم کن خدا .

بیخیال فکر زیادی شدم و سعی کردم بتونم بخوابم .

البته اگر بتونم .

چقدر سیاه ... چقدر تاریک ... چقدر تنگ و خفه ... جای سوزن انداختن هم نیست ... اینجا

کجاست ؟؟؟ چرا اینقدر شلوغ است ؟؟؟؟

چرا همه نا آرامند ؟ چرا همه ی زنان ناخوش و نا آرامند ؟؟؟ چرا مادر سحر گریه میکند ؟؟؟ چرا

میگوید سحر ؟؟؟ سحر کجایی ؟؟؟

اینجا چه خبر است ???

چرا ساناز بی قراری میکند ??? چرا کسی نمی تواند او را آرام کند ???

چرا اینجا ???

اینجا چه خبر است که سحر نمیتواند ازش سر در بیاورد ???

چرا ???

چرا مادر سحر خودش را میزند ???

اینجا چه شده ؟

چرا همه چیز یکدفعه عوض شد ؟؟؟؟

سحر کجاست ؟؟؟؟

صدای جیغ مادرش و ساناز در گوشش پیچید ... سحر ناگهان ...

سریع چشمامو باز کردم ... وای خدا ساعت چنده ؟؟؟؟ من کجام ??? چی شده ??? چرا همه گریه

میکردن ?? من چی دیدم ؟ اونجا چه خبر بود ???

باحال زارم گفتم :

- مامان ؟ مامان ؟

اما کسی تو اتاق نبود که بخواد جوابمو بده .. با یادآوری اون خواب وحشتناکی که دیده بودم

اشکام از چشمام سرازیر شدن ...

با یادآوری اون خواب وحشتناکی که دیده بودم اشکام از چشمام سرازیر شدن ...

تمام چیزای که دیده بودم جلوی چشمم بود...

توی حیاط یه خونه قدیمی بودم ... پاییز بود همه برگ های درختای خونه ریخته بود...

نمای ساختمون اجر ۳ سانتی بود... پر از پنجره های بزرگ ...

سمت چپ حیاط یه راه بود که به پشت خونه می رفت... سمت راست هم چندتا پله که به در ورودی خونه می رسید...

وارد خونه شدم... تمام وسایل خونه پر از گرد و خاک بود ...

روی مبل ها همه ملحفه کشیده بودن... فضای داخل خونه نیمه تارک بود... پرده های بلند و تیره آویزون بودن... هر چه بیشتر داخل خونه رو تاریک می کردند...

همینطور که داشتم اطرافم و نگاه می کرد صدای گریه بود که کل خونه رو برداشته بود...
گریه یه مرد...

به سمت اتاقی که صدای گریه ازش بیرون می یومد رفتم ... در که باز کردم... انگار که وارد اتاق خودم شدم... تمام وسایلم اونجا بود...

هنوز هم صدای گریه می ومد اما نه دیگه از تو اتاقم سرم و که بر گردوندم... توی خونه ی خودمون بودم... پذیرای خونه پر ادم بود ... همه گریه می کردند...

انگار با دیدن همین صحنه بهم شک وارد شده بود از خواب پریده بودم....

اون خونه قدیمی کجا بود؟؟

چرا توی خونه خودمون همه گریه می کردن... نکنه واسه کسی اتفاقی افتاده باشه...

اشکام و از روی گونه ام کنار زدم

سعی کردم تو همون تاریکی اتاق صفحه سفید ساعت روی دیوار و ببینم... ۴:۲۰ صبح بود... دوباره روی تخت دراز کشیدم...

هر چی سعی می کردم ذهنم به موضوعی غیر خوابم مشغول کنم نمی شد ... همش تصویر اون خونه توی ذهنم می اومد...

یعنی اونجا کجاست....

خیلی برام آشنا می زد...

سعی کردم به این فکر کنم که چرا این طوری شدم اینجا چی کار می کنم....

اخیرین چیزای که یادم بود ..محمد خونم بود...من خوابم می اومد...محمد نداشت خوابم ... برای این که خوابم بپره رفتم آشپزخونه تات قهوه درست کنم... بعدش دیگه یادم نمی یاد....

خدایا خل شدم از بس فکر کردم و به نتیجه نرسیدم...

چشمام و بستم که بلکه خوابم بپره اما از بخت بد خواب از سرم پریده بود...

هیچ رقمه خوابم نمی یرد....

بیخیال خواب شدم و به سقف سفید بالای سرم زل زدم بلکه چشمام خسته بشه پلک هام روی هم بیافته....

یه ساعتی همین طوری بودم که کم کم خواب به چشمام اومدخوابم برد...

وقتی که از خواب بیدار شدم کسی تو اتاق پیشم نبود . یه جورایی حالم گرفته شد .. دوست داشتم الان یکی تو اتاق میبود و یکم باهام حرف میزد . چقدر خوابیدم من امروز .. ای کاش میتونستم بیاد بیارم که چه بلایی سرم اومده . رفتم تو آشپزخونه ... بعد من ... بعد من چیکار کردم؟؟

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX.

دستم و گذاشتم رو سرم .. چرا یه دفعه تیر کشید .. خب چه خنکم .. خوبه دکتر گفت که به سرم ضربه خورده .. ها؟ ها؟ سر من تیر کشید؟؟؟ آره .. پشت سرم بود .. من سرم خورد رو کاشیا .. آره .. من لیز خوردم ... پس بگو منشا این تیر کشیدنا چیه .

چشمامو بستم و سعی کردم چهره ی محمد رو بیارم جلوی چشمام .. خوشبختانه خیلی سریع هم موفق شدم .. ای کاش الان پیشم بود ... صبح با بابا رفتیم آزمایشگاه و برای بار دوم آزمایش خون دادم .

تا الان دیگه حتما جوابش اومده ... خدایا جوابش چیه ??? من چم شده ؟. ای خدا این چه دلشوره
ایه که باز نصیب منه بدبخت شد ؟؟ خدایا چرا من اینقدر بدبختم ???

احساس کردم مایع گرمی روی صورتم نشست . اخم کوچیکی کردم . چشمامو محکم رو هم فشار
دادم و یه دفعه باز کردم . دست راستمو لرزون آوردم بالا و کشیدمش به بالای لبم و با ترس
آوردمش جلوی چشمم و بهش خیره شدم . چشمام از ترس اندازه دو تا کاسه شده بودن . ای
خداااااااا... مامان ؟؟ چرا کسی تو این بیمارستانه لعنتی نیست ؟

- مامااااااااااااااااااااااااااااااااااااا ن ???

سریع از تخت پریدم پایین و رفتم سمت رو شوویی و بینیمو گرفتم زیر شیر آب .. در اتاق سریع
باز شد ... مامان سریع اومد سمتم و گفت :

- سحر ؟ سحر ؟؟ بینمت ؟ سرتو بگیر بالا ..

از یه طرف خون بند نمی اومد از یه طرف دیگه اشک صورتمو خیس کرده بود .. از صدای بغض
داره مامان فهمیدم که داره گریه میکنه . خدایا چرا داری بدبختم میکنی ؟

- میگم بهت نگاهم کن سحر

- مامان ؟ حالم خوب نیست ..

همونطور که اشک میریخت گفت :

- الهی مادر فدات شه . آب بزن بهش الان بند میاد ..

بعد از ۵ دقیقه بالاخره خونش بند اومد ... خودمم نمیدونستم چرا اینطور شدم یه دفعه ..

مامان سریع بردم سمت تخت و کمک کرد دراز بکشم سر تخت ..

خودش رفت بیرون تا یه پرستار بیاره . بعد از چند دقیقه خودش و ساناز و یه پرستار اومدن تو
اتاق ... خدایا چی شده ؟ چرا ساناز داره گریه میکنه ؟؟ چش شده خدا ؟؟؟ اینجا چه خبره ؟

- ساناز ؟ چی شده آجی ؟ چرا گریه میکنی ؟

گریه اش شدید تر شد و گفت :

- هیچی .

با بغض آشکاری گفتم :

- ساناز تورو خدا .. مامان چی شده ؟؟ چه بلایی داره سرمون میاد ؟

- هیچی دخترم چیزی نشده ... فقط ناراحتیم که تورو تو این وضعیت میبینیم .. تو دختری ...
تمام زندگیه من . تو همه چیزه منی سحرم ..

اشکام ریختن بیرون و گفتم :

- مامان بگو چی شده ؟ جواب آزمایشو گرفتم ؟

مامان گریه اش شدید تر شد .. چادرشو محکمتر گرفت تو دستش و بدون هیچ حرف دیگه ای از
اتاق رفتن بیرون . پرستار داشت فشارمو میگرفت . سریع نشستم رو تخت و اومدم که از تخت
بیام پایین که پرستار جلومو گرفت و گفت :

- کجا میخوای بری ؟؟ دراز بکش باید استراحت کنی .. رنگتم که پریده .. دراز بکش ..

- چی شده ؟؟ به من بگید ؟؟؟ آزمایش جوابش چی بود که مامان اینقدر ناراحت بود .. ولم
کننننن ..

- آروم باش .. آروم باش ..

درازم کرد رو تخت و گفت :

- اگه بخوای شلوغش کنی مجبور میشم بهت ...

- باشه فقط بگید چی شده ؟

رنگ نگاه پرستار عوض شد .. مثله پشیمونی ... ناراحتی .. دلسوزی ... نمیدونم .. ولی هرچی بود
منو میترسوند . دستاشو کرد تو جیبای مانتوی سفیدشو از اتاق رفت بیرون ..

الان دقیقا نیم ساعته که من تو این اتاق تنهام .. من هنوز هم نمیدونم چی شده ... ای کاش به من میگفتن .. اگه چیز خوبی نیست خود من اول از همه باید بفهمم ... آره من خودم میتونم بفهمم . آروم سرمو از توی دستم در آوردم .. دیگه آخراش بود .. آروم از تختم اومدم پایین و دمپایی هامو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون . حالم خوب نبود . سرم مدام گیج میرفت و همینم باعث میشد محکم بخورم به در و دیوار و به افرادی که اونجا در حال راه رفتن بودن . چشمم باز نمیشدن .. نمیتونستم راه برم .. اما من باید برم .. باید برم و بفهمم چی شده .. حدس میزدم مامانینا کجان . وقتی رسیدم جلوی در اتاق دکتر تکیه دادم به دیوار و چشممو بستم .. لبام خشک خشک شده بود .. نمیتونستم رو پاهام بایستم .. سر گیجه هم داشتم .. با صدای مکالمات دکتر فهمیدم که بابا اینجاست .. دستمو گذاشتم رو دستگیره دو بار دستگیره از زیر دستم در رفت .. ولی بار سوم محکم دستگیره رو کشیدم پایین و ایستادم تو چارچوبه در ... یا خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ... بابا ، مامان ، محمد ، ساناز همه اینجا بودن .. خدایا اینجا چه خبره ؟

- بابا اینجا چه خبره؟؟

- بابا اینجا چه خبره؟؟

بیشتر از این نمی تونستم روی پاهام بیایستم...همون جلوی در روی زمین نشستم...

محمد زودتر از همه به خودش اومد و کمکم کرد که بلند بشم...امن برد سمت یکی از مبل هایی که روبروی میز دکتر بود...

چرا همه چشماشون قرمز بود؟؟

چرا همه ناراحت بودن؟

دکتر اومد پیشم نبضم و گرفت و گفت :

- چرا از اتاقتون بیرون اومدین؟

بدون توجه به حرف دکتر پرسیدم:

- دکتر اینجا چه خبره؟ چرا همتون اینجااین؟ چرا ... چرا ساناز... گریه می کنه؟

نفسم گرفته بود... نمی تونستم درست حرف بزنم... یه نفس عمیق کشیدم که تنفسم درست بشه...

یه نگاه به بابا کردم که انگار دنیایی از غم توی چشمای قهوه ایش خونه کرده بود.. چی شده بود مگه؟؟

با بغض گفتم :

- تا دق نکردم بهم بگین چی شده؟؟؟

دکتر روی مبل کناری نشست ...یه نفس عمیق کشید که بیشتر شبیه آه بود... دستاش توی هم گره کرد و گفت:

- نتیجه ی آزمایشات اومده...یه چیزای مشکوکی توش بوده که برای مطمئن شدن باید یه سری آزمایش های دیگه ای بدی...انشالله که چیزی نیستش...

این جور که دکتر حرف می زد معلوم بود که داره یه چیزایی رو پنهون می کنه...

با ترس به بابا نگاه کردم...حالا می فهمیدم نگاهش چه معنی می ده ...پر از ترس و نگرانی بود...

به مامان نگاه کردم...با دستمال اشک هاش پاک می کرد...ساناز هم کل صورتش قرمز بود...

هنوز نتونسته بودم به چشمای محمد نگاه کنم...

اما رفتار مامان و بابا بیشتر از یه چیز مشکوک بود...

بلاخره نگاهم و به محمد دوختم...می دونستم می تونم از نگاهش بفهمم چی شده...توی چشمای

مشکیش غرق شدم... رنگ نگاهش با بقیه خیلی فرق داشت...از اندوه نگاهش قلبم تیر

کشید...اشک تو چشمام جمع شد... نمی تونستم ناراحتی هیچ کدوم از افراد خانواده ام رو

بینم...محمد که دیگه جای خودش داشت...

لرزم گرفته بود...دندونام بهم می خورد...

بابا من و تو آغوشش کشیدم کنار گوشم گفتم:

- سحرم هیچی نیست... آروم باش ...

اما لرزم بیشتر می شد... اشک توی چشمم نمی داشت اطراف رو واضح ببینم... سوزش سوزن و که دستام حس کردم و تو عالم بی هوشی رفتم...

از اون روز که توی اتاق دکتر بهم آرامش بخش زدند ... سه روز می گذره... تا صبح فردای اون روز خواب بودم... بیدار که شدم همش آزمایشگاه و نمونه گیری بودم...

امروز عصر هم قراره نتیجه آزمایش بیاد... دکتر بعدا بهم گفت آزمایش های قبلی مشکوک به سرطان خون بوده...

وقتی اسم سرطان اومد انگار تمام خون بدنم تو رگهام یخ زد ... تازه حال و روز بقیه رو درک می کردم... شکه شده بودم... از اون موقع تا حالا سکوت کردم... نمی تونم حرف بزنم...

یه جورای حس می کنم که خیلی وقته این بیماری با من...

مامان تمام مدت پیشمه ... یه لحظه تنهام نمی زاره... نمی تونم افکارم جمع کنم... بدنم سرد شده...

اگه سرطان داشته باشم چی...

از شیمی درمانی می ترسم ... از این که موهام بریزه می ترسم... می ترسم ...

از مرگ می ترسم... از تاریکی می ترسم... از تنهایی می ترسم...

می ترسم...

آره ... آره .. من میتراسم .. من یه ترسوئم .. یه ترسوی به تمام معنا .. من موهامو دوست دارم .. من نمیخوام موهامو از دست بدم .. من دوستشون دارم .. من نمیخوام مامانمو از دست بدم .. نمیخوام بابامو از دست بدم ... من نمیخوام از ساناز جدا بشم ... من نمیخوام محمد رو از م بگیرن . من نمیخوام بمیرم ... من خیلی بدبختم خــــدا ...

اشکام با سرعت از چشمم اومدن بیرون .. مثله همیشه با صدا گریه میکردم ... بذار همه بفهمن ..
بذار همه بدونن چه بلایی سرم اومده .. اونم تو اوج جوونی ام ... تو ۲۱ سالگی

۲۱ سال ؟؟؟ هه ... نه .. دو هفته دیگه میشم ۲۲ ساله ... یاد تولد پارسالم افتادم .. چقدر خوشحال
بودم ... چقدر همه خوشحال بودیم ...

در اتاق باز شد ... سرمو از رو پاهام بلند نکردم .. در اتاق بسته شد .. نشست روی صندلی جفت
تختم ... همونطور با صدای بلند گریه میکردم ... صداش تنمو لرزوند .

-سحر؟

جوابی بهش ندادم ... میخواستم ولی نمیتونستم .

-سحر تورو خدا نگام کن .

سرعت گریه ام رفت بالاتر ... وقتی باهام حرف میزد ... نمیخواستم باهام حرف بزنه .. دوست
نداشتم .

-سحر چرا هیچی نمیگی ؟ چرا حرف نمیزنی ؟ چرا ما رو اذیت میکنی سحر ؟ چرا خودتو اذیت
میکنی ؟ چرا میخوای خودتو زجر بدی ؟

سرمو از رو پاهام بلند کردم و زل زدم تو چشماش ... وای خدا ... چرا اینقدر ؟ چرا اینقدر سرخ ؟
اون گریه کرده ؟

-محمد نمیتونم . نمیخوام که بتونم . تو که جای من نیستی . نمیفهمی من چی میکشم

-واسه من سخت تره سحر .. باور کن برای ما هم سخته . واسم سخته تورو تو این اوضاع ببینم .

-محمد ؟ من میمیرم ؟

-این چه حرفیه میزنی سحرم ؟ نگو اینو . هیچ اتفاقی برات نمیفته .

-دروغ نگو .دورغ نگو .. دروغ نگوووووو بگو .. بگو که من تا چند ماه دیگه میمیرم . نمیخواه
دلداریم بدی .

-تو هیچیت نیست سحر . اتفاقی برات نمیفته .

-اگه نمیفته چرا ...

از جاش بلند شد و پشتشو به من کرد و با صدای پر بغضی گفت :

-از این حرفا نزن .

دوباره برگشت سمتم و اومد پیشم . نشست پایین تختم و گفت :

-سحر ؟

چیزی نگفتم .. زبونم تو دهنم نمیچرخید تا بتونم حرفی بزنم ...

اونم چیزی نگفت .. بلند شد و رفت سمت در . اما درو باز نکرد . چند ثانیه همونطور ایستاد ..
دستشو کشید تو موهای خوش فرمش و سریع اومد سمت تختم و ایستاد پیشم . صورتشو به
صورتم نزدیک کرد ... نفسم تو سینه ام حبس شد ... نگاهش میکردم و منتظر بودم ببینم میخواد
چیکار بکنه .. قلبم دیوانه وار خودشو به سینه ام میکوبید .. صورتشو آورد جلوتر و بعد از چند
ثانیه سریع لباسو گذاشت رو پیشونیم .

با تماس لبش به پوستم انگار جریان خونم تند تر شد ... گرمایی بهم منتقل شد که هیچ وقت
درکش نکرده بودم.... ای کاش این بوسه ادامه داشت ...ای کاش زمان نمی گذشت...

سرم بالا که آوردم . دیدم که اشک توی چشمانش حلقه زده...دلم برای چشماش ضعف می
رفت...

هیچ وقت دوست نداشتم اشک چشمانش را ببینم ... اما با دیدن این چشما می دونم دل کندن
خیلی سخت...

آخه من چطوری از محمد جدا شم ... چطوری؟؟

محمد دستانم و توی دستاش گرفت و گفت :

- هیچ اتفاقی برات نمی افته ...به من اعتماد داشته باش... سحر فقط قوی باش ...

با حرفاش آروم شدم...انگار سطل آبی روی آتیش ریخته باشند...

- محمد...

با بغض گفت:

- جان محمد...بگو عزیز دلم....

با حرفاش توانی دوباره گرفتم و گفتم:

- محمد من فقط از تنهایی می ترسم من و تنها نذارید...

به دستام که توی دستش بود فشاری وارد کرد و گفت:

- من هیچ وقت تنهات نمی دارم خانمم...حالا هم استراحت کن فردا روز سختی داری می

خوام مثل همیشه محکم و قوی باشی....

از روی صندلی بلند که شد دوست داشتم یک بار دیگه با بوسه اش آرامم کنه... پتو که فقط روی

پاهام بود و تا بالا روی سینه ام کشید ...

- سحر جان چیزی نمی خوام عزیزم...

با لبخند بی جونی گفتم:

- نه ..چیزی لازم ندارم...

- پس خوب استراحت کن..

به آرومی خم شد و بوسه ای خیلی کوتاه به روی پیشونیم گذاشت...

دوباره همون حس خوب بهم دست داد...

برگشت و از اتاق بیرون رفت ...

شونه هاش دیگه مثل قبل استوار نبود...برای بودنش دلم ضعف می رفت...

از این اتاق متنفر بودم... حس خوبی بهش نداشتم... امیدوارم از این اتاق هرچه زودتر برم...
گوشیم و از کشوی کنار تختم برداشتم و هندفیری که مامان دیروز برام آورده بود به گوشیم وصل
کردم و رفتم تو پلی لیست گوشیم ...

طاقت بیار طاقت بیار تو این روزهای انتظار
طاقت بیار طاقت بیار تو سردی شب های تار
طاقت بیار رو قلب تو به دست تنهایی نده
فانوس چشما تو ببند به این شب های غم زده
روزهای خوبو جا نزار تو سختی های روزگار
به خاطر منم شده طاقت بیار طاقت بیار

طاقت بیار تو این روزهای انتظار

طاقت بیار تو سردی شب های تار

زمزمه ی رسیدنت پشت سکوت جاده ها
چندتا قدم مونده فقط به خاطر خدا بیا
خسته ای کوله بار تو روی شونه های من بزار
راه زیادی اومدیم طاقت بیار طاقت بیار
نگو شکستی نگو بریدی منم مثل تو دلم گرفته
باید بمونی طاقت بیاری تو روزگاری که غم گرفته

زانو هامو گرفته بودم تو بغلم ... نشسته بودم سر تخت و منتظر بودم مامان بیاد دنبالم ... امروز
 جواب نهایی آزمایشاتم میومد ... استرس داشتم ... طبیعی هم بود ... اگر به یکی بگی پس فردا
 داری میمیری معلومه بنده خدا چیکار میکنه ... خدایا آخه چرا؟؟؟ چرا من؟؟؟ مگه من چیکارت
 کرده بودم؟؟؟ مگه من چه گناهیی کردم که باید تاوانشو با مرگم پس بدی؟؟؟ چرا من باید بمیرم
 ؟؟؟ آخه چرا؟؟؟

سرمو گذاشتم رو زانو هام و چشمامو بستم ... برگشتم به گذشته ها .. به خاطراتم ... چقدر روزهای
 خوبی بود .. یاد مهمونیامون ... یاد بی محلیای محمد و حرص خوردنام یاد هلیا ... یاد ساناز و
 تنبلیاش ... یاد همه چی ... ای خـــــــدا

صدای مامانو شنیدم :

--سحر؟

سرمو از روی پام بلند کردم .. مامان ایستاده بود جفت تختم و نگام میکرد .. لبخند بی جونی
 بهش زدم ... فکر کنم نمی زدم سنگین تر بودم ... چون به هر چیزی شبیه بود جز لبخند ... چقدر
 مامان شکسته شده بود نفسمو پر صدا بیرون دادم و گفتم :

-جواب آزمایش اومد؟

سرشو گرفت پایین و با صدای گرفته ای گفت :

--آره .

دستمو گرفتم لب تخت و خواستم پیام پایینکه مامان جلومو گرفت و گفت :

--سحر میخوای تو نیا .

-من میخوام پیام مامان .

--سحر؟

بدون توجه به حرفش از تخت اومدم پایین و گفتم :

-بریم .

اونم حرف دیگه ای نزد ... جلوتر راه افتاد و رفتیم سمت اتاق دکتر ..

مامان در زد و وارد شدیم .. با دیدن من دکتر دست از صحبت کردن برداشت و گفت :

--دخترم اگه خسته ای برو استراحت کن .

-نه .

حرفی نزد .. پاهای لرزونمو کشیدم رو زمین و رفتم سمت صندلی که جفت ساناز بود .. اینبار یه نگاه دقیق به اطرافم انداختم .. مامان .. بابا ... ساناز ... محمد با همون حال خرابم در گوشه ساناز گفتم :

-مگه تو امروز مدرسه نداری ؟

--امروز پنج شنبه اس .

آهان راست میگه تعطیل بودن

دکتر به من نگاه کرد و گفت :

--همونطور که انتظار داشتیم امروز جواب آزمایش نهایی اومد ...

چند لحظه مکث کرد و گفت :

--راستش ما تعداد زیادی از این خانم آزمایش گرفتیم که همشون یه نوع بیماری رو نشون میدن

... متاسفانه ...

نگاهشو دوخت به میزو گفت :

--این خانم مبتلا به سرطان خون هستن .

دقیقا انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ... من اینقدر التماس کردم آخه

چرا؟؟؟

به ساناز نگاه کردم .. گونه ی سمت راستش خیس از اشک بود ... مامان چادرشو گرفته بود جلوی

صورتش و بلند بلند گریه میکرد ... بابا ... ساکت نشسته بود ... ولی قرمزیه بی نهایت چشماش

خبر از حال داغونش میداد ... به محمد نگاه کردم ... نگاهش مستقیم به من بود ... چشماش پر از اشک بود ولی معلوم بود جلوی خودشو گرفته که اشکاش نیان بیرون ... دکتر گفته من سرطان دارم ... اونم سرطان خون ... خدایا من باید شیمی درمانی بشم ??? از جام بلند شدم ... نگاه همه کشیده شد سر من .. رفتم سمت میز دکتر ... چند بار با ناخونم زدم روش ... رفتم طرف آب سردکن لیوان شیشه ایه جفتشو برداشتم و توش آب ریختم ... نصفشو خوردم ... یه دفعه لیوانو از لبام جدا کردم و محکم کوبیدمش رو زمین ... هر تکه از شیشه هاش پرید یه طرف ... محمد و ساناز سریع از جاشون بلند شدن .. مامان و بابا هم چند لحظه بعدشون ... بدون صبر یه لیوان دیگه هم برداشتم و محکم انداختمش رو زمین ..

این دفعه ساناز جیغ زد ... اما هیچ کس از جاش تکون نخورد ... دلم میخواست لیوان بشکنم .. اما دیگه لیوانی جفتم نبود نگام خشک شد سر میز دکتر .. احساس میکردم شدم یه آدم هیستیریک ... روانی نمیدونم .. رفتم سمت میزش گلدون روی میزشو برداشتم اما همینکه خواستم پرتش کنم رو زمین گلدون از بین دستام کشیده شد بیرون ... چرخیدم سمتش .. محمد با همون چشمای محزونش داشت نگام میکرد ... با دیدن چشماش و غمش اشکام با سرعت از چشمام ریختن بیرون و جیغ زدم :

-بدشششششش

چنان جیغی هم زدم که همه با هم پریدن بالا ... نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم .. فقط داد میزدم :
-نمیذارید راحت کنم خودمو؟؟ ولم کنین بذارید نفس بکشممممم ... میخوام یه چیزی بشکنم ..
میخوام جیغ بزنمممم

ساناز سریع اومد سمتم و دستامو گرفت تو دستاش .. اینقدر خودم یخ بودم که نمیتونستم تشخیص بدم الان اون در چه حاله .. اما دیدم که رنگش کاملا پریده . دستامو با عصبانیت از دستاش در آوردم و کاملا ناخودآگاه سرش داد زدم :

-به من دست نزن ... خفههههه میشمممم ..

میلرزیدم .. دندونامبا سرعت میخوردن به هم ... رفتم طرف دکتر :

-یه چیزی بده بشکنمممممم ..

دکتر هیچ کاری نمیکرد ... عصبی بودم ... داشتم دیوونه میشدم . رفتم سمت محمد و گفتم :

-درکم کن ... بدش بهم ...

سرش انداخت پایین و هیچ کاری نکرد .. با دستای بی جونم زدم به سینهش و گفتم :

-احمقققققق ... چرا درکم نمیکنی ؟؟؟؟ چرا!!!!!! ؟؟؟؟

با یه دستش دستامو گرفته بود که سریع دستامو از دستش دراوردم و داد زدم :

-ولمممم کنننننن .

دلم براش میسوخت اما نمی تونستم هیچ کاری کنم ... نمیتونستم ... یکی باید برا خودم یه کاری

میکرد ...

-میخوام بدوئم .. میخوام بدوئم ...

عقب عقب رفتم سمت در و با یه حرکت سریع از اتاق پریدم بیرون و شروع کردم به دویدن ...
 جونی تو بدنم نمونده بود .. اما باید میدویدم ... وگرنه خفه میشدم .. اشکام با سرعت از چشمام
 میریختن بیرون از در بیمارستان رفتم بیرون .. میفهمیدم که کسی داره میدوئه دنبالم ... واسم
 مهم نبود که دام کجا میرم ... فقط میخواستم نفس بکشم .. واسم مهم نبود کسی منو مسخره کنه
 .. دیگه هیچی واسم مهم نبود .. توی یه لحظه چشمای اشکیمو باز کردم و خودمو وسط یه عالمه
 آدم دیدم ... تازه تونستم بفهمم موقعیتم چیه که دستم کشیده شد و محکم برگشتم سمت عقب
 .. نگام ثابت موند روی اشکاش ... اشکایی که چند تاشونم رو صورتش خشک شده بودن نا
 خودآگاه یاد اون روز افتادم .. توی پارک ... اون روز هم من دویدم .. محمد هم دوید دنبالم ...

جیغ زدم .. مهم نبود مردم دارن نگاهمون میکنن ..

-ولم کننننن ... اینجا هم راحتم نمیذاریییییییی ؟؟ محمد دست از سرم بردار!!!!!!ار ... دارم

مییمیرممممم ... راحتم بذار ... من دارم مییمیرممممم ..

بدون اینکه متوجه بشم چی شده یه طرف صورتم سوخت .. لال شدم .. اون منو زده بود ؟؟؟

صداش تمام بدنمو لرزوند :

--ساکت باش ... خودت مجبورم کردی ...

پس منو زده بود تا ساکت بشم ... اشکام با سرعت بیشتری ریختن بیرون .. با یه حرکت خودمو انداخم تو بغلش و زار زدم به حال و روزم ... به تموم بدبختیام

زار زدم به تموم بدبختیام....

حالا می فهمم چقدر خوشبخت بودم و قدرش و نمی دونستم...

حالا می فهمم چقدر راحت می شه زندگی روی زشتش بهم نشون بده

هنوز هم گیجم ... باور ندارم این منم...

اونقدر گریه کردم که دیگر نفهمیدم چجوری از حال رفتم...

دیروز اولین جلسه ی شیمی درمانی گذروندم...دردناک ترین لحظات عمرم بود که تا به حال داشتم ...

وقتی که ماده شیمی درمانی رو تزریق می کردند ...تمام بدن یخ زده بود ... حرکت مایع رو تو بدنم حس می کردم... از سرمایش به لرز افتادم...

توی یه اتاق به صورت قرنطینه بودم... از نگاه پرستارا متنفر بودم ...از نگاهشون فقط ترحم دیده می شد...

دکتر گفته بعد این شیمی درمانی مرخص می شم و تا نوبت بدی شیمی درمانی می تونم تو خونه باشم ...در صورتی شیمی درمانی ادامه می دهند که تاثیر مثبت داشته باشه...

سردمه خیلی سرده...

می خوام بخوابم...هیچ امیدی ندارم ... همه ی ذهنم تاریکی گور شده...دور بودن از خانواده دوری از محمد چطور تونستم سرش داد بزنم...

جای سیلش هنوز رو گونمه...دستم و جای دستاش کشیدم... هنوز هم می سوخت ... چقدر تو آغوشش احساس امنیت کردم...انگار که روی ابرا بودم....من آغوشش می خواستم...

حس تنهایی بدی دارم... می خوام که پیش خانوادم باشم...دلم واسه خونمون تنگ شده ...

کی می شه برم خونه به آرامش برسم...کی...؟؟؟

نفسم پر صدا بیرون دادم... به حرفای دکتر فکر می کردم...

گفته بودن یکی از تاثیرات این دارو ایجاد حالت تهوعه...

ساعتی بعد از این که دارو وارد بدنم شده بود دچار تهوع شده بودم حتی یک بار هم هرچی خورده بودم هم بالا اوردم...معدم به شدت می سوخت...

قبلا شنیده بودم بدترین نوع سرطان ، سرطان خونه چون باید مرتب خون رو تصفیه کنند اما در اکثر اوقات تاثیری نداره...

دکتر تمام روند درمان و بهم توضیح داده ...الان می دونم بعد این که تاثیر شیمی درمانی مشخص شد خونم رو دوبار تصفیه می کنند... تا حالا اینجور تو برزخ نبودم...

برزخی بین بودن و نبودن...

خوشحال بودم که میتونم برگردم خونه ... دوست نداشتم بیشتر اینجا بمونم .. حال خوب نبود ...سرم گیج میرفت .. تو این چند روز چند باریم خون دماغ شده بودم با مامان رفتیم تو اتاق تا مامان وسایلمو جمع کنه ... تکیه زدم به دیوار نگام افتاد به دختری که روی تختش نشسته بود ... همسن و ساله خودم میزد .. ای خدا .. یعنی اینم سرطان داره ؟؟؟؟ یعنی اینم تا چند وقت دیگه مثله من نه نه ..من نباید بمیرم نمیخوام که بمیرم

نگام کرد و گفت :

--سلام .

آروم سرمو تکون دادم ...

--تازه اومدی نه ؟

بازم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ..

--چند بار شیمی درمانی کردی

آروم گفتم :

-یه بار .

اونم دیگه چیزی نگفت .. آروم گفتم :

-تو چند وقته اینجایی ؟

--چهار ماه .

-شیمی درمانی تو دوره ی تو سخته ؟

--منظورت چهار ماه پس از درمان ؟ همونطوره .. فقط یکمی فشرده ترش میکنن .

-نمیترسی ؟

پوزخند زد .. پوزخندی که سر تا سرش ناراحتی موج میزد ...

--ترس؟؟ از چی باید بترسم دیگه ؟ وقتی بهت بگن داری میمیری ..

نفسشو پر صدا بیرون داد و گفت : -من تا الان تنها بودم .. از الان به بعدم تنهام ... اون دنیا هم تنهام ... خدا منو آفریده که تنها باشم لبخندی زد .. منم لبخندی زدم .. دختر خوبی بود .. صورت با نمکی داشت ... چشمای کشیده طوسی .. بینی متوسط... لب های غنچه ای سفید سفید شده بودن ... صورتش سفید نبود .. صورتش زرد بود ... اینم از اثرات این بیماریه مامان دستمو گرفت و با خودش از اتاق برد بیرون ...

وارد خونه که شدید مادر جون با یه اسفند اومد جلوم ... این مسخره بازیا چیه ??? من که میمیرم
 آخرش .. دیگه چه فرقی داره ??? چشمم بزنی و بمیرم یا چشمم نزنن و بمیرم .. با شوق خودمو
 رسوندم به اتاقم .. مرتب بود .. صد در صد کاره سانازه ... دلم برای اتاقم تنگ شده بود ... یه هفته
 ای میشه خونه نیستم ... از این بیمارستان ... به اون بیمارستان .. از این آزمایشگاه . به اون
 آزمایشگاه دیگه خسته شدمممممممم ... در اتاق با شدت باز شد ... سریع به در نگاه کردم
 وای خدای من .. هلیا بوود ... خودش بود چقدر دلم براش تنگ شده سریع دوید سمتم
 و محکم بغلم کرد

توی آغوش هلیا بودم که باز بغض به سراغم اومد...

هلیا هم گریه می کرد چون بدنش می لرزید...

خیلی بهش نیاز داشتم ... نمی دونم تا حالا نبودش و تحمل کرده بودم... کلی حرف واسه گفتن
 داشتم...

از بغل هم که اومدیم بیرون هلیا گونه ام بوسید و گفت:

- رفیق نیمه راه شدی تنهایی می گردی... نمی گی یه رفیق داری...

همین طور که دستش و گرفته بودم و روی تخت می شستیم گفتم:

- دیوونه... بیمارستان رفتن گردش رفتنه که تو هم ببرم...

تو چشمات برق شیطنت معلوم بود ...

- پس چیه این همه دکتر خوشگل اونجاست... خدا رو چه دیدی شاید یکیشون و تور میکردم ...
 اصلا به فکر رفیقت نیستیا!...

خندم گرفته بود من به چیا فکر میکردم اون به چی می دونم اونم واسه این که روحیم تغییر کنه
 اینجور شوخی می کرد ... ممنونش بودم که تونسته بود خنده رو به لب هام برگردونه...

- دیوونه من اصلا دکتر خاصی و ندیدم اگر نه حتما می گفتم بیای البته یکی بود فقط سنش یه
 کم بالا بود...

- چند سالش بود مگه؟

- خیلی زیاد نبود فکر کنم حداقلش ۶۰ سالش بود...

با مشتش آروم به بازوم زد و گفت:

- من و سر کار میزاری؟

- نه باور کن تازه الان یادم اومد یک مورد دیگه هم به دردت می خورد سنش هم به تو می خورد
اما دکتر نبود...

- خوب چی کاره بود؟

خندیدم وهمون طور که از روی تخت بلند میشدم و آماده ی فرار گفتم :

- دربون بیمارستان ...

خندیدم از اتاق بیرون دویدم ...هلیا غرغر کنان دنبالم می دوید...یک دفعه نفسم گرفت...

دکتر گفته بود تحرک واسم خوب نیست...اما فراموش کرده بودم... همون جا روی زمین نشستم...

نفسم خیلی سخت بالا می یومد... با نشستن من هلیا جیغی کشید که همه اومدن تو پذیرایی
دورم وایستادن...مامان با نگرانی کنارم نشست وگفت :

- سحر چی شدی یه دفعه؟

هلیا که بغض کرده بود به جای من گفت :

- یه دفعه شروع کرد به دویدن که این جوری شد...من کاریش نکردم ...

هلیا هول کرده بود واسه این که همه رو از نگرانی در بیارم گفتم :

- خوبم ... فقط یک دفعه نفسم گرفت...

مامانم دستم و گرفت و از زمین بلندم کرد و روی صندلی نشوندم... ساناز یه لیوان آب واسم
آورده بود و خوردم... به هلیا نگاه کردم که هنوز بغض داشت طفلکی عذاب وجدان گرفته بود...
رفتم پیشش و بوسش کردم و گفتم:

- جوجوی تقصیر تو نبود که خودم بی احتیاطی کردم... حالا نظرت چیه واسه اون موردی که گفتم... بگیم بیاد یا نه؟

خندید و گفت:

- اونجور که تو افتادی زهر و ترک شدم خوب... تو خوب باش بگو بیاد ...

بعد دستم و گرفت و ب رد تو اتاق گفت :

- بهتر الان استراحت کنی من بازم میام پیشت...

همون موقع مامان با داروهام اومد تو اتاقم و گفت :

- سحر جان ساعت داروهاتہ ...

سینی که دستش بود و روی میزم گذاشت ... هلیا هم که آماده شده بود که بره گفت:

- من دیگه برم ... ببخش خاله که زحمت دادم ... به سمت مامان رفت و بوسیدش ... منم بوسیدمش و عذر خواهی کردم که تا دم در باهش نمیرم...

مامان سینی و روی تخت کنارم گذاشت و یه لیوان آب پرتغال بهم داد و گفت:

- سحر خودت و خسته نکن ... الان واست تحرک خوب نیست... بیشتر مواظب باش..

داروها یکی از یکی بد مزه تر بود... با سر حرف مامان و تایید کردم...

روی تخت دراز کشیدم و مامان پتو روم مرتب کرد...

چه طوری زندگیم از این رو به اون رو شد...

تموم اتفاقای این چند هفته ی آخر و توی ذهنم مرور کردم...

من چطوری تحمل کردم ... بقیه چجوری تحمل کردن و می کنن... نباید خود خواه باشم...

اما دوست ندارم کسی واسم دلسوزی کنه ... از ترحم متنفرم...

آره همه دارن برام دلسوزی میکنن .. همه یه جورى نگاه میکنن ... من این نگاه ها رو هم دوست ندارم .. من همون نگاه های قدیمی رو دوست دارم ..

نگاه مهربون مامان .. نگاه مربون و دلسوز بابا .. نگاه خواهرانه ساناز ... نگاه دوستانه هلیا .. نگاه عاشقانه محمد .. محمد ... دلم براش تنگ شده .. دوست دارم صداشو بشنوم ... اون از جونم هم برام با ارزش تر هست ..

گوشیمو از توی کیفم بیرون اوردم و خواستم روشنش کنم که دیدم گوشیم خاموشه .. حتما از بی شارژی خاموش شده بود .. حوصله نداشتم دنبال شارژر بگردم . احساس میکردم تنبل شدم .. شاید به خاطر روحیه امه که حوصله انجام کاری رو ندارم .. داد زدم :

-مامانی شارژرم کجاست ???

سریع صدای مامانو شنیدم که گفت :

--الان میارمش برات عزیزم ..

بعد از چند دقیقه مامان سریع وارد اتاقم شد و شارژر رو گذاشت جفتم و رفت بیرون ...

خدا رو شکر پریز بالای تختم بود ... خودمو کشیدم رو تخت و شارژر رو وصل کردم .. تونستم گوشیمو روشن کنم ..

یه پیام اومده بود .. نمیدونم مال چند روز پیش بود .. چون تاریخش انگلیسی بود و منم حوصله نداشتم بشینم حساب کنم ببینم میشه مال چند روز قبل ... بی معطلی بازش کردم .. نگاه روی اسم فرستنده خشک شد ... محمد ...

خواستم پیامو بخونم .. معلوم بود جواب پیام قبلیمو داده بود .. یادم نمیومد پیام من چی بود .. رفتم توی موارد ارسالی و پیام خودمو خوندم ... با خوندنش سرم گیج رفت .. باورم نمیشد که من اینو فرستاده بودم .. اصلا من کی اینو فرستادم که خودم یادم نیست ?? یه بار دیگه پیامو خوندم تا مطمئن بشم خواب نبودم :

''' من یه سحرم ... یه سحر بیمار ... یه سحر کم خون .. یه سحری که خونش مریضه ... یه سحری که نمیتونه زنده بمونه ... یه سحری که اجازه ی زندگی کردنو ازش گرفتن .. یه سحری که همیشه

در معرض خطر ... یه سحری که ممکنه نتونه ازدواج کنه .. یه سحری که ممکنه بچه دار نشه . تو
 یه محمدی .. یه محمدِ سالم .. یه محمدی که کم خون نیست .. تو خونِ مریض نیست ... تو
 میتونی زنده بمونی .. تو میتونی زندگی کنی .. تو هیچ وقت در معرض خطر نیستی .. تو میتونی
 ازدواج کنی .. میتونی بچه دار بشی ... میبینی ؟ ما الان خیلی با هم فرق داریم .. دو تا آدم متفاوت
 .. دوست ندارم اینو بگم .. اما مجبورم .. من .. دیگه نمیخوام با تو ازدواج کنم .. تو میتونی بری
 دنبال زندگی خودت پسر عمه '"

نفسم بند اومده بود .. به شدت به سرفه افتادم .. این سرفه های بی دلیل هم حتما یکی دیگه از
 علائم این بیماری هستن .. ای خداچرا تو اوج جوونیم این بلا رو سرم آوردی ؟؟ من چند روز دیگه
 میشه ۲۲ سالم .. توی ۲۲ سالگی دستام به این روز افتادن ..

به دستام نگاه کردم .. پر از جای سوزن .. به خاطر بعضی از آزمایش ها که نمیدونم پرستاره بد زد
 یا نه دستم کبود شده بود ...

خدا میدونه توی این یه هفته چند بار بهم سوزن زدن .. من خیلی آرزوها داشتم .. آرزوهایی که
 اگه این بیماری نبود میتونستم خیلی راحت بهشون برسم ..

مثلا محمد .. تا قبل از اینکه بفهمم مریضم خودمو خوشبخت ترین آدم دنیا میدونستم . فکر
 میکردم دیگه واسه رسیدن به محمد هیچ مشکلی وجود نداره ..

اما چی فکر میکردم و چی شد ...

حالا یه مانع خیلی بزرگ بین من و محمد بود ... مانعی که میتونست من رو به راحتی از محمد جدا
 کنه ..

مریضم ..

سرطان خون بین من و محمد مانع بود ..

سرمو گذاشتم رو پام .. ولی سریع یاد پیام محمد افتادم که هنوز نخوندمش ...

صاف نشستم تو جام و با دستای لرزونم پیامو باز کردم ... واقعا از فرستادن اون پیام پشیمون
 شده بودم ...:

-- واقعا نمیدونم چی بگم سحر ... تو که اینطوری نبودی .. تو قوی بودی .. تو همون سحری بودی که سر من داد میزد؟؟ آره مطمئن باش تو هنوزم همون سحری .. همونی که زد سرمو شکست و بعدشم زد زیر خنده و عین خیالشم نبود .. همونی که میزد تو گوشم .. تو هرچی باشی ... من میخوامت .. اینو تو گوشات فرو کن ..

باید زنگ میزدم بهش ... باید باهش حرف میزدم تا اروم شم .. نیاز داشتم صداشو بشنوم ... تماسو زدم .. بوق خورد و بوق خورد و بوق خورد تا قطع شد ...

یه بار دیگه هم زنگ زدم .. بوق اول .. بوق دوم ... بوق سوم .. بوق چهه...--

تماس قطع شده بود؟؟؟؟ یعنی چی شده بود که رد تماس زده بود؟؟

استرس تمام وجودمو پر کرد ... یه بار دیگه زنگ زدم " مشترک مورد نظر شما دستگاه تلفن هم... "

با حرص قطعش کردم ... بی اختیار اشکام از چشمام ریختن بیرون .. نگران بودم ... برای محمد نگران بودم .. حتما یه چیزی شده .. با صدای بلند گریه میکردم ... چند بار دیگه هم زنگ زدم اما بازم خاموش بود .. ساناز سریع دویید تو اتاقم و داد زد :

--سحر؟؟؟

دویید سمتم و سرمو بلند کرد و نگاه کرد به صورتم و گفت :

--سحر؟؟ چرا گریه میکنی؟؟ چی شده؟؟ حالت بد شده؟؟ دستاشو از صورتم جدا کردم و با هق هق گفتم :

--گوشیش خاموشه .. خاموشه .. خاموشش کرد ... قطع کرد سرم ...

--سحر توروخدا .. بگو چی شده؟؟ کی گوشیش خاموشه؟؟؟

انگار نمیفهمیدم چی میگه ... به حرفای خودم ادامه دادم :

--خاموشش کرده ... یه چیزی شده نه؟؟ چرا خاموشش کرد؟؟ من باید برم .

از جام بلند شدم .. ساناز هم سریع بلند شد و ایستاد جلوم ... هم قد شده بودیم .. خدایا کاری که با من کردی با ساناز نکن .. بذار زندگیشو بکنه ...

با ترس گفت :

--سحر ??? سحر کجا میخوای بری ??? تو حالت خوب نیست .. بشین ... استحرات کن ..

معلوم بود اونم هول شده ...

داد زدم : ولم کننننن .

خودمو از زیر دستاش کشیدم بیرون و دوییدم سمت در .. به شدت به سرفه افتادم .. تارسیدم به در نتونستم خودمو کنترل کنم و قبل از اینکه دستگیره رو بکشم پایین افتادم رو زمین .. سرم درد میگرفت .. گیج میرفت .. سرفه هم نمیداشت درست نفس بکشم .. ساناز و مامان سریع دوییدن سمتم ... ساناز از شدت گریه نمیتونست درست حرف بزنه .. مامان دست سردمو گرفت تو دستش و گفت :

--سحر جان ?? عزیزم ?? چی شده مادر ?? کجا میخوای بری ???

با حق هق و سرفه گفتم :

-ما..مان .. تلفنو بده ..

ساناز سری دویید تو پذیرایی و تلفنو آورد برام .. دیگه واسم مهم نبود که آبروم میره .. فعلا واسم مهم بود که بفهمم محمد توی چه موقعیتییه .. یادم نبود شماره ی خونه شون چنده .. الکی دکمه هاشو فشار میدادم تا بلکه شماره یادم بیاد .. اما ...

با حرص داد زدم : چنده ????

مامان : سحر جان چی میخوای ??

-زنگ بزن خونه عمه ..

مامان و ساناز با تعجب به هم نگاه کردن ..

ساناز با تعجب گفت :

--کدوم عمه؟؟ برای چی ؟

-م..میخواوم با محمد حرف بزنم .

ساناز گفت :

چ..چی؟! با محمد دددد؟

نشست جفتم و گفت :

--سحر ، جان ساناز بگو تو چت شده ؟

داد زدم :

-گفتم زنگ بزندننننن .

تو جاش پرید ... با دستای لرزون گوشی رو ازم گرفت و مشغول شماره گرفتن شد .. سرمو تکیه دادم به در و اجازه دادم اشکام با سرعت بیشتری از چشمام بیان بیرون ...

صدای فریاد پدرم تنم رو لرزوند :

--نهههههههههه .

به مادرم نگاه کردم ..با چشمای اشکی زل زده بود بهم .. رفتم جلو و گفتم :

-یعنی چی نه ؟

--یعنی نه ... تو چرا بچه شدی محمد؟؟ میفهمی داری چی میگی یا خودتو زدی به نفهمی ؟

-خیلیم خوب میفهمم چی دارم میگم ..

--نه نمیفهمی ... اگر میفهمیدی نمایاستادی تو روم که این حرفا رو بزنی ..

-مگه چی گفتم پدر من؟؟

--داری میگی من سحر و میخوام ..

-مگه دارم بد میگم ؟؟؟ من اونو میخوام .

--حالا بشین تا برم برات خواستگاری .

-یعنی چی بابا!!!!!! ؟

--یعنی من نمیخوام تو اون دختره ی مریضو بگیری ..

-اون خوب میشه ..

--جدی ؟؟؟ نه بابا!!!! ... محمد دددد بفهم اون دختر مریضه ... سرطان داره ..

-خوب داشته باشه ... مگه چیه ؟؟

اینبار مامان از جا بلند شد و با صدای نیمه بلندی گفت :

--مگه چیه ؟؟؟!!!! میفهمی سرطان یعنی چی ؟؟ اون نمیتونه زنده بمونه ... نمیتونه بچه دار بشه

..

-خوب نشه

سرم رو زیر انداختم و با لحن آرومی گفتم :

-بدون بچه هم میشه زندگی کرد ..

اینبار مامان با دست بر صورتش کوبید و گفت :

--وای خدا مرگم بده . محمد حواست سر جاشه ؟؟؟ تو تنها بچه ی مایی .. ما آرزومونه نوه هامونو

ببینیم ...

بابا جای مامان ادامه داد :

--اگه دلت به حال خودت نمی سوزه ، دلت واسه اون دختره بدبخت بسوزه ... اون نمیتونه زنده

بمونه ... شاید اونم تورو بخواد اما تو هم میتونی یکم درست و حسابی فکر کنی .. خودت هم خوب

میدونی چقدر دختر سالم دورو برته ... اک رفتی گیر دادی به یه دختری که معلوم نیست تا کی زنده اس ؟؟؟

خواستم جواب بدم که گوشیم زنگ خورد ...

گوشی رو از جیبم در آوردم ... نگاهم روی اسم تماس گیرنده خشک شد ... خدایا سحر بود ... نه میتونستم قطع کنم نه در این شرایط جواب بدم ... پس تصمیم گرفتم بگذارم خودش قطع شود ... به حرفام ادامه دادم :

-شما معلوم هس چی میگین بابا ؟؟؟ مگه عاشقی جرمه ؟؟؟ نه به خدایا .. به خدایا جرم نیست .. اگه همین سحر مریض نبود واقعا برام میرفتید خواستگاری ؟؟؟ یا مثل الان یه حرفی میزدید و بیخیال دلم میشدید ؟؟؟
اگه چند روز قبل از اینکه بفهم...

باز هم گوشی ام زنگ خورد و رشته ی کلامم پاره شد ... باز هم سحر بود ...

اینبار کلافه رد تماس زدم و گوشی ام را خاموش کردم و ادامه دادم :

-اگه چند روز قبل از اینکه بفهمیم سحر مریضه بهتون میگفتم چی ؟؟؟ اون موقع هم میرفتید ؟؟؟

بابا با صدای بلندی گفت :

--نه نه نه ... هر وقتی که میگفتی نمی رفتم ..

-فقط برای سحر ؟؟ اگه میگفتم سانازو میخوام چی ؟؟ میرفتی ؟؟؟

--نه نه نه ... نمی رفتم ... دختری که پدرشون اون مرد باشه حق ندارن عروس خونه من بشن ...

...

اینبار با صدای بلندی داد زدم :

-آخه چراااااااااا ؟؟؟

-- چون من از اون خانواده بدم میاد ...

-مگه اون خانواده چه هیزم تری به شما فروختن ؟؟؟؟ یعنی اگه میگفتم مهسا شما میگفتی آره ..
یا کیانا!!!! ..

-- تو همین الان بگو مهسا ... بگو کیانا من همین شب برات میرم خواستگاری ...

از شدت عصبانیت دستامو را مشت کردم و گفتم :

-حرف آخرتون ؟؟

--هر کس جز سحر .

با خارج شدن این جمله از دهان بابا سریع به سمت اتاقم چرخیدم ...

از دورن کمد ساک طوسی رنگمو را در آوردم و وسایلمو رو ریختم توش... فقط تو پنج دقیقه ...

سریع از اتاق خارج شدم .. مامان با دیدنم به سمتم دوید و گریه کنان گفت :

--مادرت فدات شه ... کجا میخوای بری ؟؟

-هر جا غیر از اینجا ..

--یعنی چی ؟؟ تو بمون پدرت عصبانیه .. یه چیزی گفته ... گرم بوده .. مطمئن باش راضی میشه

...

-بهبتره من برم .. تا همه بتونیم درست فکر کنیم ..

ایستادم تو درگاه پذیرایی و رو به بابا گفتم :

-یا من با سحر ... یا

حرفمو ادامه ندادم.. و به سرعت از خانه خارج شدم ...

"دقیقا با بستن در توسط محمد زنگ تلفن زده شد ..."

زهره خانم خودش را به تلفن رساند و با همان حال زارش جواب داد :

--بله؟؟؟

ساناز با من من گفت:

- سلام عمه جان بد موقع که زنگ نزدم...

...

ساناز با نگاه مضطرب بهم نگاه می کرد. آب دهنش فرو داد و گفت:

- چرا صداتون گرفته؟ چیزی شده؟

...

- انشالله هر چه زودتر خوب بشین.

...

- کار خاصی نداشتم فقط با محمد یه کار کوچیک داشتم...البته من نه سحر کار داشت...

وقتی گفت سحر یه جووری نگاهم کرد انگار ملتمسانه بود مفهوم نگاهش و نفهمیدم ... فقط منتظر
بودم با محمد حرف بزنم... که با حرف ساناز فهمیدم محمد خونه نیست...

- !...محمد نیست ...باشه با موبایلش تماس می گیرم...ببخشید مزاحم شدم عمه جون...

- سلام برسونیدخدانگهدار...

از روی مبل بلند شدم بدن این که به مامان و ساناز نگاه کنم برم تو اتاقم یه جورایی بند و آب
داده بودم...

سینه ام بخاطره سرفه ها می سوخت...

مامان صدام کرد ...ایستادم اما برنگشتم ...فکر کردم الان باز خواستم می کنه اما گفت:

- بهتری مادر؟؟

- آره مامان خوبم ...

رفتم تو اتاقم و در و هم بستم...

در و که بستم به سرعت از پله ها پایین رفتم و سوار ماشین شدم ...

اصلا فکر نمی کردم با درخواستم مخالفت بکنند... واقعن به خاطر مریضی سحر..

بابا چطور یه دفعه با این خانواده اینقدر مشکل دار شده می دونستم دل خوشی از دایی نداره اما
نه در این حد... پس من چی ؟

احساسات من کجا جا داره ... داشتم خل می شدم... من فقط سحر می خواستم در هر شرایطی
در هر وضعیتی...

ماشین از پارکینگ بیرون آوردم ... به سرعت به سمت اتوبان رفتم مثل همیشه که اعصابم فکرم
داغون بود تند می رفتم مسیرم مشخص نبود...

فقط می خواستم برم ... خسته بودم از این همه مشکلات ... نمی خواستم جا بزنم اما فکر نمی
کردم این جوری بشه...

بهترین جای که می تونستم خلوت کنم آبشاری بود جدیدا درست کرده بودن جای دنجی بود
رفتم تو اتوبان همت که برم اونجا ...

فکر دسته خودم نبود هر لحظه به یه سمتی می رفت ... با اون سرعتی که من میرفتم همش
مجبور بودم بچسبونم به ماشین جلویی یا هی چراغ بزنم که بهم راه بدن یکی از اون ماشینا راه
نمی داد مجبور شدم از سمت راستش

سبقت بگیرم...

هر کی رانندگی من و می دید می فهمید دیوونه شدم...

آره دیوونه شده بودم ...وقتی تابلوی سبز رنگ آبشار و دیدم سرعت ماشین کم کردم راهنما زدم
و از لاین سرعت خارج شدم ...اصلا نفهمیده بودم چطوری رسیده بودم اینجا...

توی بالا ترین پارکینگ ماشین و پارک کردم و رفتم به سمت بالا ...شهرداری روی دامنه کوه کار
کرده بود یه آبشار مصنوعی درست کرده بود ...

رفتم روی یه نیمکت نشستم غرب تهران کاملا زیر نظرم بود... قبلا بام تهران می رفتم اما خیلی
شلوغ شده منم از شلوغی گریزون اومدم یه جای دیگه رو پیدا کردم...

دوست دارم سحر و اینجا بیارم اما هنوز فرصت نشده بود...

دلم هوای رفیق دل تنگیم و باز کرده ... رفیقی که هیچ وقت تنهام نمی ذاره و کلی زحمت
کشیدم تا رفیقم شد...

دستم و تو جیب کاپشنم کردم و ساز دهنمی و در آوردم ...

همیشه باهاتش آروم می شدم کسی از سازدهنیم خبر نداشت ... خیلی دوست دارم برای سحر
بزنم...

همیشه تا روی لبم میزاشتمش از تمام افکار رها می شدم ...

چشمانم و بستم و گذاشتمش روی لبهام ... یکی از بهترین و دوست داشتنی ترین آهنگی و که
بلد بودم و زدم نمی دونم چه قدر طول کشید ۵ دقیقه ۱۰ دقیقه اصلا احساس نکردم...

وقتی چشمانم و باز کردم اشکی که تو چشمانم

حلقه زده بود دیدم و تار کرده بود.. با یه پلک زدن تصویر روبه روم واضح شد...

یه بار دیگه پلک زدم ... تونستم اطرافمو واضح ببینم .. یه پیرمرد که لباس های سبز رنگ تنش
بود و یه کلاه هم همرنگ لباسش سرش بود ... ایستاده بود جلوم ..

از چکمه های مشکیش و قیچی تو دستش فهمیدم که باغبونه ... چهره اش آرامش بخش بود ...
ثاف نشستم و آروم سلام کردم ...نشست جفتم و با لهجه ی لریش گفت : (دوستان من خودم
بختیاریم .. میتونم براتون لری بنویسم اما ممکنه شما نتونید بخونید)

--سلام پسر ... چی شده این وقت ظهر اومدی اینجا؟؟

دستی به صورتم کشیدم .. از تیزی نوک ریشام بدنم مور مور شد ...

دیگه حال و حوصله ی اصلاح هم ندارم ...

آه کشیدم و گفتم :

-حالم خوب نیست ..

با لبخند گفت :

--چی شده مگه؟؟ کشتیات غرق شده بابا؟؟

-نمیدونم....ولی بدتر از اونه ...

--پسرم بگو چی شده .. شاید بتونم کمکت کنم .

-میگم ولی نمی تونیث کاری کنی ... من یه عاشقم ..

--به به ..بابا جون اینکه بد نیست .. خیلیم خوبه .. مگه کین اینا؟؟ آها لیلی و مجنون عاشق
نبودن؟

-قضیه ی من فرق میکنه ... من عاشق دل خسته ام ..

سرمو گرفتم رو به آسمون و همونطور که به آسمون نگاه میکردم گفتم :

-من عاشق دختر داییمم ... ولی بقیه نمیدارن ما به هم برسیم ...

--چرا بابا؟؟ پدر مادرش راضی نیستن؟؟

نگاش کردم و گفتم :

-فعلا پدر و مادر من راضی نیستن ... اونا میگن نمیخوایم بدبخت شی ... شاید قبلا راضی بودن و
حالا ناراضین ...

--خوب بابا چرا ناراضین؟؟؟ ازدواج که سنت پیغمبر ..

سرمو تکون دادم و گفتم :

-آره ... خودش گفته " انگاه سنتی فمن رغب ان سنتی " ولی دختر دایمی من مریضه ..

با ناراحتی گفت :

--ایشالله که خوب میشه بابا جان .. مریضیش چیه؟؟

چشمامو بستم ... اشک تو چشمام موج میزد ... تا چشمامو باز کردم یه قطره اش ریخت پایین و
گفتم :

-سرطان خون .

نمیدونم چقدر با هم حرف زدیم .. اما میدونم وقتی به خودم اومدم که دیدم داره ازم دور میشه
...

واقعا نیاز داشتم با یکی حرف بزنم ... اونم خدا فرستاده بود ...

یاد سحر افتادم .. چند بار بهم زنگ زده بود ... من گوشی رو سرش خاموش کردم ..

ولی الان باید بهش زنگ بزنم ..

گوشی رو از توی جیب شلوارم درآوردم و روشنش کردم ..

سریع به سحر زنگ زدم .. مثله اینکه منتظر تماس من بود .. چون بعد از اولین بوق جواب داد .. با
شنیدن صدای گرفته اش قلبم تیکه تیکه شد :

--محمد!!؟

-سحرم ... کجایی تو؟؟

--تو چرا گ..گوشیتو خاموش کردی سرم؟؟

-برات توضیح میدم خانمم .. فقط بگو کجایی خونتونی؟؟؟

--نه ..

و بعدشم صدای سرفه های پی در پی اش اومد ...

با ترس گفتم :

-پس کجایی؟؟

--بیمارستان ...

-بیمارستان چرا؟؟ مادر جون گفته بود خونه ای ..

--برگشتم کلینیک ..

-همون کلینیکی که سری قبل رفتی؟..

با سرفه گفت :

--آره دیگه همونجام .. بیا پیشم محمدهددهد..

سریع گفتم :

-الان میام پیشت عزیزم ..خداحافظ ..

خواستم قطع کنم که صداش بلند شد :

--محمد؟؟ برو خونه مون .. گیتارمو نیاوردم ..

-سحر گیتار برای چی؟؟ مگه میذارن گیتار ببری تو کلینیک ..

--اگه گیتارم نباشه طاقت نمیارم .. توهم که نیستی ... به پرستاره گفتم .. گفت اشکال نداره ..

-باشه برات میارم ... خداحافظ

--زود بیا ...

با سرعت خودمو رسوندم به ماشین و رفتم طرف خونه شون ... ربع ساعته رسیدم ... سریع زنگ

خونه شونو زدم ... ساناز خونه بود .. درو برام باز کرد .. رفتم تو بهش سلام کردم و گفتم :

-برو گیتاره سحر و بیار ..

با تعجب گفت :

--چرا؟؟!

--میخوام برم کیلینیک .. سریع باش ...

سرشو تکون داد و رفت تو اتاق سحر ... بعد از چند دقیقه ساک گیتارشو داد دستم و گفت :

--به س...سحر بگو ...

حرفشو ادامه ناد زد زیر گریه و دویید سمت اتاقش ...

توی راهروی کلینیک بودم .. رفتم سمت پذیرش و گفتم :

--سلام خانم .. سحر صبری کدوم اتاقه ???

به مانیتورش نگاه کرد و گفت :

--شما آقای راد هستین ??? خیلی وقته منتظرتونن .. اتاق ۱۰۱ ..

تشکر کردم و دوییدم سمت اتاقش ..

خیلی وقت بود منتظر محمد بودم .. چند باریم رفتم سمت پذیرش و فهمیدم هنوز نیومده
...وقتی گفته بود داره میاد خیلی خوشحال شدم ... دلم میخواد براش گیتار بزنم ... واسه همین
بهش گفتم گیتارمو بیاره ...

با باز شدن در سرم چرخید طرفش ... با دیدنش جون تازه ای گرفتم .. با یه حرکت از تخت پریدم
پایین و همونطور که گریه میکردم دوییدم سمتش دستاشو برام باز کرد و منم و خودمو انداختم
تو بغلش و از ته دلم زار زدم ...

پنج دقیقه ایستاده بودیم همونجا من حرف میزدم و گریه میکردم .. اون هیچ کاری نمی کرد ...
فقط گوش میداد ...

نشستم رو تخت ولی پاهام از پایین آویزون بود .. صندلی آورد و گذاشت جلوم و نشست روش و
گفت :

--گیتارو برات آوردم ... میخوای برام بزنی ??

آروم خندیدم و گفتم :

-از کجا فهمیدی ???

سرشو و کج کرد و گفت :

--ببخشید _____ید ???

خندیدم و گیتارمو از کاورش در آوردم و گذاشتم رو پام و گفتم :

-نمیتونم خوب بخونم .. ولی سعی میکنم بنش سرفه نکنم ..

--حالا چی میخوای برام بزنی !?

-خودم خیلی دوشش دارم ... آرزوم برات بزمنش ... به حال و روز ما میخوره ..

سرفه کردم ... گلومو صاف کردم ... نگام افتاد به در ... همه جمع شده بودن جلو در .. پسرتارا و
مریضا ...

اون دختری که توی اتاق خودم بود هم نشسته بود رو تختش و بهمون نگاه میکرد بهش لبخند
زدم و خیره شدم به محمد .. به چشمش ...

توی چشمای هم غرق شدیم ...

انگشتمو کشیدم رو سیمای گیتار و شروع کردم :

آسمان چشم او آینه ی کیست ؟

آنکه چون آینه با من روبه رو بود ..

دوباره نخوندم و زدم ... همه داشتن نگاه میکردن ... ولی من تمام حواسم پیش محمد بود ..
نمیدونم چرا وقتی این بیتو خوندم دستاشو گذاشت رو صورتش و بعدم کشید تو موهایش ...

گریه نکن که سرنوشت گر مرا از تو جدا کرد

عاقبت دل های ما با غم هم آشنا کرد

با غم هم آشنا کرد

چهره اش آینه ی کیست ؟ آنکه با من رو به رو بود

درد و نفرین بر سفر این گناه از دست او بود

ای شکسته خاطر من

روزگارت شادمان باد

ای درخت پر گل من

نو بهارت ارغوان باد

ای دلت خورشید خندان

سینه ی تاریک من

سنگ قبر آرزو بود

ای شکسته خاطر من

روزگارت شادمان باد

ای درخت پر گل من

نو بهارت ارغوان باد

ای دلت خورشید خندان

سینه ی تاریک من

سنگ قبر آرزو بود

ها ها ها ها ها ها ها ها ها ها

آهنگم تموم شد نگام کرد ... نگاهش کردم ... داشت گریه میکرد ... اینو از رد اشک روی صورتش
فهمیدم

قطره اشکی تو چشماش بود برقی داشت که ته دلم می لرزوند...

از روی صندلی بلند شدم و گیتار از دستش گرفتم و روی صندلی گذاشتم...

دستای سردش و تو دستم گرفتم ... خیلی سرد بود... سعی کردم با فشار آرومی تمام گرمای
وجودم بهش منتقل کنم...

اصلا حواسمون به اطرافمون نبود... سرم و نزدیک بردم پیشونیش بوسیدم ... یه بوسه طولانی و
پر از التماس ... التماس از همیشه بودن...

خیلی دلم می خواست خودم و تو آینه نگاه کنم اما تمام آینه ها رو از دم دستم جمع کرده
بودن...

تمام موهام ریخته بود... حتی مژه ها و ابرو هام ...

اصلا فکر می کردم اینقدر بتونم تحمل کنم...

اما عشق محمد انرژی بهم داده بود ک هقابل توصیف نبود...

۵

ماه از روزی که برای محمد گیتار زده بودم می گذشت ۲ ماه از بستری شدنم تو بیمارستان...

اوایل خیلی سخت بود و دردناک ...

اما انگار به این درد عادت کردم...

محمد با خانواده اش مشکل پیدا کرده بود...بهم نگفته بود اما معلوم بود...

محمد تونسته بود یه کار تو شرکت خصوصی پیدا کنه بعد از کارش تو شرکت می اومد
بیمارستان...ازش ممنون بودم که تنهام نداشته بود... تا دو ساعتی اینجا بود چون ساعت ملاقات
نبود با هم تنها بودیم...

تونسته بود عشقش بهم ثابت کنه... نمی دونستم چطوری جبران کنم...

این بیماری به شدت از وزنم کم کرده بود به جرات می تونم بگم نزدیک به بیست کیلو کم کرده
بودم...می دونم خیلی زشت شده بودم اما کسی به روم نمی یاره...

دکتر از بهبودم خیلی راضیه ... امیدم خیلی بیشتر شده...

با کادر بیمارستان خیلی صمیمی شدم... چیزی که باعث خوشحالیمه که تو نگاه پرستار را ترحم و دلسوزی نمی بینم...

نیم ساعتی از ساعت ملاقات گذشته بود الان منتظر اینم که محمد بیاد... یه ربعی دیر کرده بود ... نگرانش شده بودم...

به گوشیش زنگ زدم .. بعد از چند تا بوق جواب داد :

--سلام سحرم .

-محمد کجایی ؟

--دارم میام عزیزم .. تو راهم.. ترافیکه بدجور

سرفه کردم .. نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-دلم میخواد بات حرف بزنم

--دارم میام .بشمار سه رسیدم

-باشه .

قطع کردم .. --سحر ؟

سرمو چرخوندم سمت حدیث .. حالش اصلا خوب نبود اینو از چهره اش میشه به راحتی فهمید

ماسک اکسیژن استفاده میکرد

سرفه میکرد .. وضعش خوب نبود .. اصلا

لبخند زدم و گفتم :

بله ؟

ماسکشو از روی بینیش برداشت و با صدای بی نهایت آرومی گفت :

--م..میتونی یه کاری برام بکنی ؟

لبخند زدم و بهش نگاه کردم

صاف نشست رو تخت و از فایل جفتش یه صندوقچه ی قهوه ای رنگ درآورد و گذاشت رو پاش

رفتم و نشستم پیشش

به در نگاه کرد تا مطمئن بشه در بسته اس ..

آروم قفلشو باز کرد.. برش گردوند سمتم

چند تا عکس .. چند تا نامه دو تا صدف و یه شاخه گل رز خشک شده توش بود ..

--عکسا رو بردار و نگاه کن

آروم عکسا رو برداشتم.. نگام روی چهره ی.. شاداب حدیث ثابت موند

موهای پر کلاغی .. مژه های فر ..رو به بالا

چشمای طوسی .. واقعا زیبایی بسیاری داشت.. اما افسوس چون الان نه مویی برایش مونده نه مژه

ای

دست یه پسر حلقه شده بود دور کمرش ..

با تعجب نگاهش کردم .. دراز کشید و ماسکو روی صورتش درست کرد و گفت :

--میتونی کاری که میخوامو برام انجام بدی ؟ غیر از اون آرزویی ندارم سحر

با تعجب نگاهش کردم :

--چی میخوای !؟

--رهام رو برام بیار

چشمام اندازه دوتا نعلبکی شده بودن ... با تعجب بهش نگاه کردم :

-چی داری میگی؟؟ میفهمی؟؟

--تو نفهمیدی سحر؟؟؟

-یعنی چی رهام رو برات بیارم؟؟؟

--تو میتونی با محمد بری و پیداش کنی ..

سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم :

-تو این شهر به این شلوغی ما چجور یه آدمو پیدا کنیم؟؟؟

--ببین .. من فقط یه آدرس از محل کارش دارم ... اونو میدم بهت ... خواهش میکنم ..برام پیداش کن ... من حتما باید ببینمش ..

سرمو انداختم پایین .. نمیدونستم باید چیکار کنم .. از طرفی نمیدونستم چطوری باید بیاریمش .. از طرفی نظر محمد رو نمیدونستم .. از طرفی نمیتونستم بهش جواب منفی بدم و دلشو بشکونم ..

آروم سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشای طوسیش ... حالش اصلا خوب نبود ..

--سعی خودمو میکنم .

لبخند زد و بغلم کرد و اروم بوسیدم و گفت :

--اگه این کارو کنی تا آخر دنیا بهت مدیون میشم ...

صدای پرستار ما رو به خودمون آورد .. برگشتم عقب و نگاهش کردم :

--خوب نوبت شیمی درمانی شماستخانم

و با ویلچر اومد سمت حدیث و سرمشو گرفت دستش و به حدیث کمک کرد تا بتونه بشینه روی ویلچر

توی پنج دقیقه از اونجا رفتن ...

شیمی درمانی بدترین اتفاق زندگیمه ... خیلی عذاب آور ... خیلی خیلی ...

بعد از شیمی درمانی یه مایع خیلی تلخی توی دهنم حس میکنم ... اینقدر به این ماده آلرژی دارم که دیگه حالم ازش بهم میخوره و سریع حالت تهوع بهم دست میده و هرچی خورده باشم و نخورده باشم میارم بالا ...

از روی تخت حدیث اومدم پایین ... داشتم میرفتم سمت تختم که با صدای محمد میخکوب شدم :

--به به خانمممم .. سلاممممم

با خنده برگشتم عقب و رفتم سمتش :

--سلاممم .. چرا اینقدر دیر کردی هاهاهاهاهاه؟؟

--ترافیک بوده جانِ محمد ..

با اخم نگاهش کردم و گفتم :

-باشه بابا حالا قسم نخور ...

رفتم سمت تختم و اروم نشستم روشو گفتم :

-بیا به چیزی نشونت بدم ...

با لبخند اومد جلو و نشست روی صندلی جفت تختم و منتظر بهم نگاه کرد ..

دستم رفت سمت کشوی جفت تختم .. بین راه پیشمون شدم .. فکر کردم که ممکنه با این کارم ناراحت بشه ... اما با صداش جون گرفتم :

--بدو چی میخوای نشون بدی؟؟

با کلید در کمدو باز کردم و صندوقچه ی کرم رنگمو دراوردم و گذاشتم رو پام ... یه نگاه کوچیک به محمد انداختم و گفتم :

-اینا رو مخوام بدمشون به تو ... شاید دیگه هیچوقت نتونم داشته باشمشون ...

لبخند کوچیکی زدم و سرمو کج کردم و گفتم :

-کی بهتر از تو که اینا دستش باشه؟؟

در صندوقچه رو باز کردم و چرخوندمش سمتش ...

با دیدن موهام چشماشو محکم بست و لباسو روی هم فشار داد و گفت :

--اینکارا یعنی چی سحر ???

صندوقچه رو گذاشتم روی میز و خودم درا کشیدم .. نمیدونم چرا یه جوری شده بودم ... حالم یه دفعه داشت بهم میخورد ... پتو رو کشیدم بالا و سعی کردم بتونم چشممو باز نگه دارم و به محمد نگاه کنم ..

با دیدن اون صندوقچه هزار تا فکر پیش خودم کردم ... حدس میزدم همه چی توش باشه به جز موهاش .. اون موهایی که سحر دوستشون داشت و الان دیگه توی سرش نبودن ...

چشامو محکم بستمو لبامو روی هم فشار دادم و گفتم :

-اینکارا یعنی چی سحر ???

بی تفاوت نگام کرد ... اخم کوچیکی کرد و آرام دراز کشید و با چشمای خمار شده نگام میکرد ...
ترسیده بودم .. نمیدونستم چش شده بود ... خیره شدم توی چشمای خمار عسلیش و گفتم :

-با این کارات میخوای حال هر دومونو خراب تر کنی ؟؟؟ این موها رو میندازی دور و دیگه هم
نبینمشون ... با این کارات حال خودت خراب تر میشه .. اعصابت داغون میشه ... من مطمئنم تو
دوباره این موها رو میبینی ... دوباره همون موهایی که عاشقشون بودی رو به دست میاری ..

تند تند نفس میکشید ... تند تند و .. نامنظم ... با ترس خم شدم جلو و گفتم :

-سحر خوبی؟؟

سرشو آرام تکون داد .. ولی وضع ظاهریش نشون نمیداد که حالش خوبه ... دستشو گرفتم .. یخ
یخ شده بود ...

با ترس گفتم :

-سحر چت شده؟؟

جوابی بهم نداد .. همونطور که خیره شده بود توی صورتم لبای کوچیکش شروع کردن به لرزیدن ... بعد دستش که توی دستم بود .. بعدم کل بدنش ...

نمیفهمیدم چی شده .. با ترسی اشکارا از جام بلند شدم و با دستام جلوی دهنمو گرفتم ..خدایا..سحرررررر ... با دیدن کف سفید رنگی که از دهنش زد بیرون کنترل خودمو از دست دادم و سریع از اتاق دویدم بیرون .. بلند بلند توی راهرو دنبال پرستارا و دکترامیگشتم .. دو از پرستارا با یه مرد پیری که دکتر سحر بود دویدن سمت اتاق .. منم رفتم تو .. پرده رو کشیدن ...

فقط صداهاشونو میشنیدم :

--شوک .. ۲۰۰...میریم ..

و بعدم صدای بالا پایین شدن بدن سحر

خودمم یخ کرده بودم ... یه حدی شوکه شده بودم که تمام بدنم میلرزید

تکیه دادم به دیوار و اجازه دادم اشکام از چشمام بریزن بیرون ..

خدایا.. سحرمو ازم نگیر... فقط سحر رو بهم برگردون ...

آخه یه دفعه چش شد؟؟ من و اون که داشتیم باهام حرف میزنیم..حالم خوب بود..یه دفعه چش شد؟؟

تشنج کرد؟؟..

وای خدای من..سحر رو ازم نگیر

ازم نگیرش..من تازه خودمو شناختم ..با اونه که خودمو شناختم ..اگه ازم بگیریش دیگه واقعا نمیدونم باید چیکار کنم...؟؟

چشامو باز کردم ..با دستام اشکای توی صورتمو پاک کردم .. توی جیبم دنبال دستمال گشتم .. اما نداشتم ..بیخیالش شدم ..

توی همین افکار بودم که پرده کنار رفت و پرستار سریع دویدن بیرون ...

سریع برگشتم سمتش و نگاهش کردم ... بدون توجه من داشتن میدوید.. با دهن باز داشتم نگاهش میکردم ..آخه نمیدونستم اون تو چه خبره ...

دوباره پرستاره با دو نفر دیگه اومد و همونطور بلند توی راهرو داشت با پشت سریش حرف میزد :

--آقای دکتر گفتن زنگ بزنین آمبولانس بیاد باید ببریمش بیمارستان مرکزی...

سریع پریدم جلوش و گفتم :

--خانم..اینجا چه خبره؟؟ به منم بگید ..

--آقای راد لطفا چند لحظه کنار بایستید...

با این حرفش دیگه حرفی نزدم و چرخیدم و خواستم برم تو که سریع جلومو گرفت و گفت :

--خانم حسینی شما برید وسایلو آماده کنید .. آقا شما نمیتونید برید تو ..

داد زدم :

--آخه یعنی چی؟!..

--آقا ارومتر اینجا بیمارستانه ... بیمارتون حالش خوب نیست .. دکتر گفتند باید انتقالشون بدیم بیمارستان ..

--آخه بیمارستان واسه چی؟! مگه چش شده؟

--لطفا بفرمایید کنار آقا ..

و با دستش به دیوار اشاره کرد .. رفتم و تکیه دادم به دیوار و با دستام صورتم رو گرفتم و سعی کردم یکمی خودمو آرام کنم .. نفسمو پر صدا بیرون دادم و به پرستار نگاه کردم ..

--آقا بیمارتون تشنج کرده ... تشنجشم یه ریشه اش عصبی بود الان هم باید به دستور دکتر به سی سی یو منتقلش کنیم ..

لال شدم.. سی سی یو؟؟ به خاطر تشنجش؟؟

سحر رو سریع انتقال دادن به بیمارستان مرکزی و منم سریع پریدم پشت آمبولانس و تونستم باهاش برم ..

اصلا باورم نمیشد .. اون سحری که یه روز کل خونه رو میذاشت روی سرش الان به این روز افتاده باشه ...

چشاش بسته باشه و دو تا لوله ی سبز رنگم گذاشته باشن توی بینی اش .. و به زور نفس بکشه ..
 قبلش سریع به دایی و زن دایی و مامان و بابا زنگ زدم و ازشون خواستم تا سریع خودشو
 برسونن بیمارستان ..
 بابا دیگه باهام حرفی نزده بود راجع به سحر و درخواستم .. انگار که اصلا براش مهم نبود ...
 اما مامان میگه بابا خودشم عاشقه سحر .. اما فقط نمیتونه با مریضیش کنار بیاد ..
 حالا که گفته بابا رو راضی میکنه .. الله اعلم ..
 دست سحر رو گرفتم توی دستم .. معمولی بود .. یخ نبود و این نشون میداد یکمی حالش بهتر
 شده .. اما چه بهتری ??? اون که چشماش باز نیست .. اون که منو نمیبینه ...
 با ایستادن آمبولانس از فکر اومدم بیرون .. سریع اومدن و تخت سحر رو کشیدن بیرون و سریع
 بردنش سمت بیمارستان ..
 دویدم تا برسم بهشون .. گوشه های تخت رو گرفتم و سریع دنبالشون رفتم ..
 وارد بیمارستان شدیم .. رفتیم توی اسانسور بزرگ بیمارستان و رفتیم بالا ...
 از آسانسور اومدیم بیرون .. به سحر نگاه کردم .. چهره اش رنگ پریده بود ... گلاه گیس قهوه ای
 روی سرش عقب تر رفته بود ...
 نمیتونستم بکشمش جلو .. بیخیالش شدم ...
 رفتن طرف یه در سبز رنگ .. روش نوشته بود ... ورود ممنوع ...
 سی سی یو ... سریع رفتن تو و درو بستن و من موندم پشت در ...
 نشستم روی صندلی های پلاستیکی که اونجا قرار داشت و چشامو بستم ...
 دلم میخواست به گذشته ها فکر کنم ..
 اما با صدای زن دایی سریع چشمامو باز کردم و از جام بلند شدم ..
 با استرس و در حالی که گونه اش از اشک خیس بود داشت میومد سمتم :

--دخترم چش شد محمد ؟؟؟ مگه تو پیشش نبودی ؟؟ سحرم چش شد ؟؟ سحر ؟؟

بلند تر داد زد :

--سحر ؟؟؟ سحر ؟؟؟

من و ساناز سریع رفتیم سمتش و سعی داشتیم آرومش کنیم ..

یکی از پرستارا اومد سمتمون و گفت :

--خانم لطفا ارومتر اینجا بیمارستانه ..

زن دایی نتونست خودشو کنترل کنه جیغ زد :

--چی داری میگی ؟؟؟!! دخترم داره میمیره .. چی میگی اروم باشم ؟؟ اصلا چطور میتونم آروم

باشم ؟؟ ها ؟؟ دو روز دیگه تولدشه اونوقت داره رو تخت بیمارستان...

نتونست جمله شو ادامه بده و با گریه افتاد روی زمین .. ساناز هم اینقدر گریه کرده بود جوون

نداشت .. یکی باید خودشو میگرفت ..با این حال خم شد و مادرشو بلند کرد و کمک کردم تا

بتونیم بشونیمش روی صندلی ...

امروز بد ترین روز زندگیم بود.. مامان و بابا هم اومده بودن ..مامان که اینقدر گریه کرده بود

نمیتونست سر پا بایسته ..

با دیدن من حالش خراب تر شد ... و بیشتر گریه کرد ...

بابا با دیدنم اومد و سریع بغلم کرد .. شوکه شدم ..اما به روی خودم نیاوردم و بوسیدمش ..

--محمد منو ببخش بابا..

لبخند بی جونی زدم و دستاشو گرفتم تو دستام و بوسیدمشون...

-بابا..شما رو از جونمم بیشتر دوست دارم..

سرمو انداختم پایین و گفتم :

-اما وقتی گفتم سحر...

نذاشت بقیه ی حرفمو بزئم..

--نه..من اشتباه کردم..من عصبی بودم..وقتی گفتمی سحر رو میخوای عصبی شدم..وقتی فهمیدم مریضه..

مکتی کرد و گفت :

--اما فکر کردم..تو میتونستی قبلش هم بگی..میتونستی با وجود بیماریِ عقب بری و زیری حرفات بزنی..اما تو ایستادی...تو واقعا عاشقی محمد ...

لبامو محکم روی هم فشار دادم و سرمو انداختم پایین..نتونستم چیزی بگم..شنیدن این کلمه ها از زبون بابا برام خیلی شیرین بود ..

بغلم کرد و سرمو بوسید و گفت :

--محمد؟!..تو واقعا سحر رو میخوای ؟

سرمو انداختم پایین..با انگشتش زد زیر چونه ام و گفت :

--سرتو بیار بالا مرد گنده ..

سرمو بالا آوردم و سرمو به نشانه ی بله تکون دادم ..

--نشنیدم چی گفتمی محمد..

لبخند زدم و گفتم :

--من سحر رو میخوام ..

--من حرفی ندارم..هر چی خودت میخوای..

--بابا حرفای اون روزتون ...

--فراموششون کن...دیگه نمیخوام راجع بهشون با هم حرف بزئیم..

دستمو محکم فشار داد و رفت و نشست کنار دایی ...

منم همونجا نشستم روی یکی از صندلیا ..

ساناز اومد پیشم .. بهش نگاه کردم ..چشاش قرمز بود... به دستمال کاغذی هایی که توی دستش بود نگاه کردم..

نشست جفتم و گفت :

--به نظرت چی میشه ؟

به در اتاقی که سحر توش بود نگاه کردم..

-نمیدونم ..

بغضمو به زور قورت دادم ..اما اشکام توی چشمام موج میزدن ..

سرمو به دیوار تکون دادم و چشمامو بستم ...

لبخند سحر اومد جلوی چشمم ...

تمام خاطراتم جلوی چشمم زنده شدن ..

اون روزایی که سحر رو با هلیا توی دانشگاه میدیدم و سعی میکردم بی تفاوت از کنارشون رد

بشم .. اون روزایی که توی دانشگاه حتی بهش سلام هم نمیکردم ...

اون روزی که سحر رو بردم پارک ..همون روزی که بهش گفتم دوستش دارم ..

همون روزی که اون دویید و فرار کرد .. همون روزی که من دوییدم دنبالش ..

اون روزی که فهمیدیم سحر سرطان داره ..

ای خدا .. اچه چرا اینطوری شد ???

چرا؟؟..

یه روز گذشته بود که سحر توی سی سی یو بود... وقتی دکتر گفت به هوش اومده انگار تمام دنیا

رو بهم داده بودن ..

از خوشحالی نمیدونستم باید چیکار کنم ..

با کلی بدبختی دکتر رو راضی کردم تا بذاره برم تو و بینمش..

اونم به شرط اینکه فقط ۲ دقیقه باشه اجازه داد برم تو .. لباس مخصوص رو پوشیدم و رفتم تو ..
از چشمای ساناز میخوندم که داره خودشو میکشه تا بتونه بیاد تو .. اما نمیشد کاری کنیم تا بذارن
اونم بیاد تو ..

چند تا تخت با فاصله از هم قرار داشتن ...

دقیقا روی آخرین تخت سحر خوابیده بود ..

دو تا سرم بالای سرش وصل بود.. یکیشون داشت تموم میشد اون یکی هم تازه اولاش بود..

رفتم و ایستادم جفت تختش..

چشماش بسته بودن ..

آروم خم شدم و دری گوشش گفتم :

-سحرم؟؟..

پلکاش آروم تکون خوردن ..میدونستم بیداره ..

لبخند زدم و دوباره صداش کردم ..

اینبار چشماش آروم آروم باز شدن .. با دیدن چشماش لبخندم پررنگ تر شد ..

آروم صدام کرد :

--م..محمد؟

-جانم!؟..

--حالم خوب نیست.

لبخندم کم کم از بین رفت .. با ناراحتی به رنگ سفید چهره اش نگاه کردم ..

-خوب میشی سحرم..

آروم سرشو تکون داد..

--نه..محمد من میفهمم ..من حاله خوب نیست..خودم میفهمم که حاله خوب نیست..میفهمم بدنم ضعیف شده ..

-سحر؟؟ تو که حالت خوبه ..ببین ..الان داری نگاه میکنی..تو زنده میمونی ..مطمئن باش..

--م..محمد؟؟ یه چیزی ازت میخوام ..

منتظر نگاهش کردم .

--اون روز نشد بهت بگم ..

-بگو ..

صداش بی نهایت اروم بود .. نمیتونست خوب حرف بزنه..صورتمو بردم جلوتر تا بتونم صداشو واضح تر بشنوم ..

--اون دختری بود که توی اتاق پیشم بود رو یادته ؟ حدیث رو میگم .. همون روز یه چیزی بهم گفت ..گفت ..گفت یه نفرو برایش ببرم .. تو میتونی پیداش کنی؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم ..اروم خندید و ادامه داد :

--تعجب نکن .. توی کیفم...تو ..

سرفه نداشت بیشتر حرف بزنه .. نفس عمیقی کشید و گفت :

--توی کیفم یه برگه و یه عکس هست...روی اون برگه ادرس محل کار همون پسریه که حدیث

میخواست .. هنوز نمیدونم نسبتش با حدیث چیه .. اما حدیث میگه تنها...تنها آرزوش یه بار

دیگه دیدن همون پسره اس ..

-اسمش چیه!؟..

--یادم نیست .. برو دنبالش .پیداش کن .. حدیث حالش خوب نیست ..وقت زیادی نداریم ..

دوباره سرفه کرد ..

-زیاد حرف نزن .. ماسکشو گذاشتم روی صورتش .. آرام آرام داشت نفس میکشید...

وقتی پرستار اومد و گفت باید برم بیرون .. سحر دوباره بهم یادآوری کرد که اون پسر و حدیث رو فراموش نکنم

با ناراحتی از بخش اومدم بیرون ... دیدن سحر توی اون وضعیت حسابی اعصابمو بهم ریخته بود ...

بعد از تحویل دادن لباس ها .. رفتم سمت ساناز که نشسته بود روی صندلی و بی حوصله انگشتشو میکشید روی گوشیش ...

خدایا حداقل زندگیه این دختریو مثله سحر نکن ..

ایستادم کنارش .. سرشو بلند کرد و گفت :

--ای کاش میشد منم برم سحر رو ببینم ..

-دیدی که دکتر به زور گذاشت من برم تو ..

--حالش چطور بود ؟..

با ناراحتی گفتم :

-نمیدونم .. حتما بد ..

با این حرفم اشکاش ریختن رو گونه اش ..

دست کرد توی کیفش و یه جعبه درآورد .. گرفتش سمتم ..

ازش گرفتمش و بازش کردم .. یه قلب چرخون بود که روی یه چوب گذاشته بودنش .. با زدن

دکمه ی زیرش شروع میکرد چرخیدن و توش چراغ میزد ..

آروم خندیدم و گفتم :

-چه قشنگه ..

با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و گفت :

--امروز تولدشه ..اینو خریدم بدم بهش ..

خنده ام کم کم از بین رفت ..ساناز واقعا چه روحیه ای داره ..دللم براش میسوزه با این سنش چه اتفاقی براش افتاده ..

من خودمم باید یه چیزی براش بخرم ..

--راستی محمد ..دکترش گفت سحر رو منتقل میکنیم توی یه اتاقِ خصوصی ..

-کی اینو بهش گفت ؟..

--مامان و بابا راضیش کردن ..

آروم سرمو تکون دادم ..خواستم برم بیرون که ساناز سریع گفت :

--کجا میخوای بری ؟؟

-بیا ببرمت خونه تون .. میدونی چند روزه نرفتی مدرسه ؟؟

--واسم مهم نیست ..میخوام همینجا بمونم ..

-ساناز این حرفا رو نزن ..مگه پزشکی یکی از مهم ترین آرزوهات نبود ؟؟

--بود ..الان دیگه نیست ..وقتی به این فکر میکنم که با دکتر شدن باید چه خبرایی رو به

دیگران بدم دللم ریش میشه .. چطوری میتونم به یه خانواده بگن دخترتون سرطان داره و تا چند

روز دیگه از پیشتون میره ؟؟

دوباره شروع کرد به گریه ... حوصله نداشتم ارومش کنم ..یکی باید خودمو آروم میکرد ..

از جام بلند شدم و گفتم :

-خیل خب ..من خودمم حالم خوب نیست ..اگه چیزی خواستی بهم زنگ بزن ..

--کجا میخوای بری ؟؟

-باید برم دنبالِ یه نفر ..

--کی ؟

-نمیدونم ..خداحافظ ..

دیگه نذاشتم چیزی بگه و سریع از پیشش رفتم .. ماشینو روشن کردم و روندم به طرف کلینیکی که قبلا سحر توش بستری بود ..

با اون ترافیک و تصادفی که توی راه بود یک ساعت طول کشید تا رسیدم به کلینیک ..

ماشینو کناری پارک کردم و رفتم سمت مجتمع ...

رفتم تو ..دیگه بیشتر ادمای اونجا میشناختم ...

رفتم سمت پذیرش و قبل از اینکه حرف بزنم خودِ دختره گفت :

--سلام آقای راد ..چند روزی ندیدیمتون .. نامزدتون بهتر شدن؟؟

-نه خیلی ..هنوز همونطوریه ..راستش اومدم وسایل سحر رو ببرم ..

--بله بله ..راستش وقتی سحر و بردن سریع یه بیمارِ دیگه جایگزینش شد ..ما هم مجبور شدیم

و.سایل نامزدتونو از تو اتاق برداریم ...

رفت زیرِ میز و چند تا لباس .. کیف و چند تا وسیله ی دیگه که لای یه روز نامه پیچیده شده

بودن رو درآورد و گرفت سمتم ...

--ما همینا رو پیدا کردیم ..اگر چیزی از وسایل کم بود حتما به ما خبر بدید ..

-چشم .. فقط یه سوال دارم ..یه دختری بود که باسحر توی یه اتاق بود..میشناسید کودومو میگم

..

--بله حدیثو میگید دیگه ..

-بله ..میتونم ببینمش؟؟

چند لحظه سرشو انداخت پایین ...حرفی نزد .. همونطور منتظر داشتم نگاهش میکردم ...

--نه..

--چرا!؟..

سرشو آورد بالا ..جلوی اشکی که داشت میومد پایینو گرفت و با صدای گرفته ای گفت :

--خوب .. اون..همون روزی که سحر حالش بد شد تشنج خیلی شدیدی کرد .. دقیقا بعد از شیمی درمانی که براش انجام شد .. قبل از اون حالش خوب بود .. نه خیلی..ولی خوب بود .. یه دفعه ..

نتونست جلوی خودشو بگیره یه اشک از چشمش اومد پایین سریع پاکش کرد و گفت :

--همین دیروز خاک سپاریش بود ..

با شنیدن این حرف وا رفتم ..

--واااای ووااای خدایاااا

با دستام جلوی صورتمو گرفتم ..وای خدا ..

--چیکار کنم؟؟من باید یه کاری انجام میدادم ..واااای ..

--چیزی شده آقای راد؟؟..

--سحر همین امروز گفت باید یه نفرو براش ببرم..یه پسر ..

--دیگه لازم نیست ..چون حدیث اون پسر و دید...

چشام درشت شد ...

--دیدش؟؟

--بله ..همون روزی که فهمید سحر و انتقال دادن بیمارستان به مادرش گفت که بره اون پسر و بیاره .. مادرشم به ما گفت و ما بهشون زنگ زدیم .. بهشون گفتیم حال حدیث خوب نیست .. مگه راضی میشد بیاد؟؟بالاخره بعد از چند بار زنگ زدن تونستیم راضیش کنیم بیاد کلینیک ..حدیثم خیلی اصرار داشت اون پسر و ببینه ..

دیگه چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین ..

وسایل سحر رو برداشتم و از پرستار تشکر کردم و از کلینیک زدم بیرون ...

نشستم توی ماشین و وسایل سحر و گذاشتم روی صندلی جفتم ..

کیفشو برداشتم و درشو باز کردم ..یکی یکی وسایلشو دراوردم و نگاهش کردم ..

یه لاک که خشک شده بود .. عینک افتابیش .. یه کلاه گیش خرمایی رنگ ... یه دستبند بدل ... یه گردنبند آهنی .. آوردمش بالا و دقیق بهش خیره شدم .. حرف M آویزش بود .. لبخندی زدم و گذاشتمش روی داشبورد...

عکسی که سحر میگفت ته کیفش بود .. درش اوردم و نگاهش کردم .. حدیثو دیده بودم اما با دیدن عکسش ناخودآگاه گریه ام گرفت .. اینم مثله سحر بود .. یه دختر خوشگل ... که به خاطر این بیماری تمام خوشگلیشو از دست داده .. آخرین باری که حدیثو دیدم رنگش زرد زرد بود ... ولی توی این عکس یه دختر سرخ و سفیدو میدیدم که با شوق و خنده دستشو حلقه کرده دور کمر پسری که مطمئن بودم همونی که سحر هم ازش حرف میزد ..

یه کاغذ هم زیرش بود .. روی اون ادرس یکی از شکرت های تازه کار نوشته شده بود .. دیگه به دردم نمیخوره .. اون که دختره رو دید .. پس دیگه لازم نیست برم دنبالش ...

کاغذ رو هم پرت دادم توی کیف ..

زیپ کیفشو بستم و گذاشتمش جفتم .. ماشینو روشن کردم و راه افتادم سمت یه مرکز خرید ..

بعد از کلی گشتن هیچی رو بهتر از یه گردنبند ندیدم که براش بگیرم .. یه گردنبند که سفارش دادم تا برام آماده کنن .. چون پولش رو کامل همونجا داده بودم قرار شد که تا عصر سریع برام درست کنن .. یه گردنبند بدل که پایه اش s & m بود .. مطمئن بودم چیز خوبییه .. امروز سحر ۲۲ ساله میشه ... ای کاش میشد براش تولد بگیرم ...

ای کاش ...

سوار ماشین شدم و روندم سمت بیمارستان ...

با رسیدنم به بیمارستان بی وقفه دوییدم سمت سی سی یو .. اما یادم افتاد که ساناز گفته قراره
سحر رو انتقال بدن توی یه اتاق خصوصی .. دوباره رفتم سمت پذیرش .. پرسشدار با شنیدن صدام
سرشو بلند کرد ..

-ببخشید خانم ..سحر صبری رو کجا بردن؟؟

--اجازه بدید ..

توی کامپیوتر جلو چک کرد و گفت :

--طبقه ی دوم اتاق ۲۰۷ ..

-مرسی ..

جوابی نداد ..منم منتظر نبودم که جواب بده سریع رفتم طرف آسانسور .. مثله همیشه شلوغ بود
..

طبقه دوم اومدم بیرون و با چشمم گشتم دنبال اتاق ۲۰۷ ..

--سلام اقا محمد ..

با صدای هلیا برگشتم عقب ...

-سلام ..

--وای من رفتم کلینیک اما گفتن سحر رو منتقل کردن اینجا .. تورو خدا بگین حالش خوبه؟؟

-به خدا نمیدونم ..

--باهاش حرف زدین؟؟

-آره .. خودش میگه خوب نیستم ..

--الهی بمیرمممم

با این حرفش بغضش شکست و میون گریه با هق هق گفت :

--آخه کی فکرشو میکرد سحر...سحر اینطور ب..بشه ...

دست چپشو آورد بالا و اشکاشو با دستمال پاک کرد ..

نگام خیره موند روی حلقه ای که توی دستش بود ..

--مبارک باشه ..

بدون اینکه لبخند بزنه گفت :

--مرسی .. میشه سحر و دید؟؟؟

--بله .. فکر کنم بشه .. آخه الان وقت ملاقاته ..

--وااای خیلی عالیه .. خداروشکر ..

--پس با من بیاید ..

راه افتادم ..اونم پشت سرم راه افتاد ..

اتاقشو پیدا کردیم .. سحر اینجا تنها بود .. مامان و زن دایی و ساناز پیشش بودن .. سحر بهشون

نگاه نمیکرد .. روشو چرخونده بود و بیرون رو نگاه میکرد .. همون ماسک لعنتی هنوز روی

صورتش بود و با اون بود که نفس میکشید .. اون لوله های سبز رنگ هنوز توی دماغش بود ...

با ناراحتیی که سعی داشتم پنهونش کنم رفتم جلو ..

--سلاااام سحرم...

وقت ملاقات بود و رفت و آمد و سر و صداها به اوج خودشون رسیده بودن ..

حالم خوب نبود ... حرفای مامان و عمه رو میشنیدم اما نه درست ..دیگه حتی گوشامم درست

نمیشنوه .. شاید به خاطر اینکه زیادی ضعیف شدم .. همین الان با کمک این ماسک سبز رنگ که

دارم نفس میکشم ..دیگه حتی قدرت نفس کشیدن هم از دستم خارج شده..خودم میفهمم که

دیگه نمیتونم زنده بمونم ..دیگه حرفای دیگران برام مهم نیست ..

نه حرفای محمد نه ساناز نه مامان و بابا نه هر کس دیگه ای که میخواد امید الکی برای زنده موندن بهم بده .. اگه قبلا یه درصد احتما میدادم که ممکنه خوب بشم الان همون یه درصد هم از بین رفته ...

من که خر نیستم .. خودم میفهمم نمیتونم کاری کنم .. سرمو چرخوندم سمت پنجره .. نگام افتاد به کادوی ساناز ..

خیلی قشنگ بود .. گرفته بود برای تولد ۲۲ سالگیم...

به منظره ی بیرون نگاه کردم ..

همه چی رو تار میدیدم .. چشمام باز نمیشن ..

صدای قدمایی رو شنیدم ...

یکیشون بهم نزدیک شد .. دیگه حتی نمیتونستم سرمو بچرخونم سمتش .. صداش یه آرامشی رو بهم تزریق کرد ..

--سلاام سحرم ..

چشامو بستم و آروم جوابشو دادم .. به قدری اروم گفتم که خودمم صدای خودمو نمیشنیدم ..

نشست جفتم و گفت :

--ببین کی اومده پیشت ..

با این حرفش خودمو مجبور کردم که سرمو بچرخونم سمتش ...

با دیدن هلیا لبخند بی جونی زدم .. لبخند پر غمی زد و اومد سمتم ... معلوم بود خیلی خودشو نگه داشته که گریه نکنه .. دیگه به این نگاه ها عادت کرده بودم .. بوسیدم و نگام کرد و گفت :

--دختر تو چت شده؟؟

--دارم میمیرم .. مگه خودت نمیبینی؟؟

آروم خندیدم ..

حرفمو واضح شنیده بود .. اخمی کرد و گفت :

--سحر حیف که فعلا جاش نیست وگرنه جفت پا میومدم تو صورتت ...

و بعدشم خودش خندید ..

نگام افتاد به دستش .. حلقه ی توی دستش برق میزد .. دستمو بردم جلو و دستشو گرفتم ..به

حلقه اش نگاه کردم .. لبخند بی جونی زدم و ماسکو از روی بینیم آوردم پایین و گفتم :

--شوور کردی به من نگفتی؟؟

--الهی من فدات شم سحر .. راستی تولدت مبارککککک دختر ۲۲ ساله ی مننن

لبخند زدم و گفتم :

--با کی!؟

--علی رضا ..

--ایول ..

شروع کردم سرفه کردن ..محمد سریع ماسکو گذاشت روی بینیم .. چند تا نفس عمیق کشیدم .

--خیلی ..خوش ..حال شدم ..

صدای خانمی توی بلندگو پخش شد ..

((وقتی ملاقات به پایان رسیده از خانم ها و اقایان خواهشمنیدم برای اینکه محیط را برای

استراحت بیماران فراهم سازند بدون سر و صدا بیمارستان را ترک نمایند .. با تشکر ..))

محمد به ساعتش نگاه کرد ... بهم گفت که باید بره یه چیزی رو تحویل بگیره .. هلیا هم چند

دقیقه نشست و بعد رفت .. یه حسی بهم میگفت دیگه نمیبینمش ...

ساناز هم همونطور که سرشو به دیوار تکیه داده بود خوابش برده بود ..

حالم خیلی بد بود .. نمیتونستم نفس بکشم ..احساس میکردم راه تنفس بسته شده .. با دیدن

خونی که ریخت روی بالش سفید رنگم کم کم چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم ...

از بیمارستان اومدم بیرون .. خودم فهمیده بودم سحر حالش بد تر شده ..
اینو از قیافه اش میشد راحت بفهمی .. باید میرفتم طلا فروشی و گردنبد رو میگرفتم ... خودم
خیلی شوق و ذوق داشتم ببینمش ..
بعد از نیم ساعت رسیدم پاساژ ... نمیدونم چرا دل شوره گرفته بودم .. یه حسی میگفت داره
اتفاقاتی میوفته که خوشایند نیست ..
چند تا صلوات فرستادم و سعی کردم خودمو آرام کنم ...
با دیدن مغازه ی مورد نظرم سریع خودمو رسوندم بهش .. وارد شدم ...
به جعبه ای که فروشنده جلوم گذاشته بود نگاه کردم .. آرام برش داشتم و درشو باز کردم ..
عالی شده بود .. s & m بود که توی قلبی بود و میدرخشید ..
دقیقا همونی بود که توی فکرم بود .. گذاشتمش توی جعبه اش و یه مقدار دیگه پول دادم بهش و
از مغازه زدم بیرون .. دلشورم بیشتر شده بود ...
ترسیدم که نکنه واسه سحر اتفاقی افتاده باشه .. ترسم چند برابر شده بود ..
سریع خودمو رسوندم به ماشین و روشنش کردم و روندم سمت بیمارستان .. نفهمیدم چطوری
رسیدم بیمارستان ...
ولی دلهره ام بیشتر شده بود ..
جعبه رو گرفتم توی دستم و از ماشین پریدم پایین ...
رفتم توی بیمارستان ... با دیدن ساناز و زن دایی و مامان و بابا و دایی که داشتن گریه میکردن
انگار یه سطل آب یخ ریختن روم .. نمیتونستم به افکارم اجازه بدم که درمورد مرگ سحر .. نه نه
... سحر نمرده ..

با پاهای لرزوم رفتم جلو .. زن دایی غش کرده بود .. مامان سعی داشت آب پیاشه به صورتش و سر حال بیارش ..

ساناز ...نشسته بود در اتاق روی زمین و با تمام وجودش زجه میزد .. ساناز با دیدنم از جاش بلند شد ..خودشو انداخت تو بغلم و جیغ زد :

--محمد بدبخت شدیم ..خاک به سرمون شد ..بدبخت شدیممممم

به بلوزم چنگ میزد و حرف میزداما من حواسم یه جای دیگه بود ...به داخل اتاق نگاه کردم .. تخت خالی بود ...هیچکس روش نبود .. ساناز هنوز داشت گریه میکرد ..صداش دورگه شده بود ...

ولی من هر کاری میکردم اشکم بیرون نمیومد .. فقط به تختش خیره شده بودم و بس ...

فقط تونستم زمزمه کنم ..

-خدایا ..

ای معنی عشق

ای یاد تو در خاطر من جاودانه

ای بی تو چشمم چشمه اشک شبانه

ای روشنایی ، ای چراغ زندگانی

ای رفته در ابر سیاه بی نشانی

وقتی تو رفتی ...

از مشرق لب ها طلوع خنده ها رفت

از دست من وز دست ما آینده ها رفت

وقتی تو رفتی ...

مهتاب بام آسمان کمرنگ تر شد

وقتی تو رفتی ...

دنیا به چشمم از قفس هم ... تنگ تر شد

وقتی تو رفتی ...

اندوه شوق زندگی را از دلم برد

وقتی تو رفتی ...

برگ درختان زرد شد ، خورشید افسرد

وقتی تو رفتی ...

مرگ خندید

در جمع ما انگیزه های زیستن مرد

از باد پرسیدم : کجا رفت !؟

گفتا که : من هم در پی آن رفته از دست

سر تاسر دنیا خزیدم

اندوه ، اندوه

او را ندیدم !

از شب سراغت را گرفتم

شب گفت : افسوس

او ماه من بود

من هم به امید طلوعش ماه ها تاریک ماندم

همراه مرغ حق به یادش نغمه خواندم

خود را به دریا ها و صحرا ها کشاندم

با یاد او در هر قدم اشکی فشاندم

در دشت های دور و نا پیدا دویدم

او را ندیدم !

با ماه گفتم : ماه من کو ؟

رنگش پرید و زیر لب گفت :

بر بام و روزن های عالم سر کشیدم

شب تا سحر سر تا سر دنیا دویدم

در لا بلای برگ جنگل ها خزیدم

با جست و جو ها خستگی ها شبروی ها

او را ندیدم

از رعد پرسیدم ز نامت

فریاد او در گنبد افلاک پیچید

چون مادران داغدیده ناله سر کرد

با ابر گفتم قصه ات را

روی زمین را در غمت از گریه تر کرد

ای یاد تو در خاطر من جاودانه

ای بی تو من همسایه اشک شبانه

وقتی تو رفتی ...

اندوه شوق زندگی را از دلم برد

وقتی تو رفتی ...

برگ درختان زرد شد خورشید افسرد

وقتی تو رفتی ...

مرگ ... خندید

در جمع ما انگیزه های زیستن مرد ...

۱۳۹۲/۱/۵

ساعت ۱۴:۵۰

باران کرمی و مرضیه . ن

پایان